

Cali

357

سکرسم 38
سکرسم 2

357

Bihar Collection

۳۵۷
مثنویات جمالی



این کتاب همیشه بخیر است

از کس دادند عاقل باطل است

۲۱۱

ماله اوراق

محبوب الصدیق

فرهنگ نام قدرت نام
پنج ورق سینه ورق سینه ده ورق

این وقت همیشه

فرد
چار چند دادم جان خریدم به بخدا آنچه بجز از آن خریدم

تکلیف

هر القلوب فرستاده شد به هر کس که خواهد
در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که

مضاج الفسحة

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or date, appearing as bleed-through from the reverse side of the page.

۱۰۸

Reuter Collection



Buhar Collection

کتاب مهر قلوب

بسم الله الرحمن الرحيم

تا برود برده خود ما نسا	یکشنبه سرور زنی آقا	تا برود برده خود ما نسا	یکشنبه سرور زنی آقا
تا بماند جزایش در بها	یکشنبه سرور زنی آقا	تا بماند جزایش در بها	یکشنبه سرور زنی آقا
تا شود زنده از دوا و ترا	یکشنبه سرور زنی آقا	تا شود زنده از دوا و ترا	یکشنبه سرور زنی آقا
تا دلش تکان داند کجا	یکشنبه سرور زنی آقا	تا دلش تکان داند کجا	یکشنبه سرور زنی آقا
تا نماند پیش ل پرده و جا	یکشنبه سرور زنی آقا	تا نماند پیش ل پرده و جا	یکشنبه سرور زنی آقا
تا علم آید به عالم لی در کس	یکشنبه سرور زنی آقا	تا علم آید به عالم لی در کس	یکشنبه سرور زنی آقا
تا غمزد خوش جان دارد	یکشنبه سرور زنی آقا	تا غمزد خوش جان دارد	یکشنبه سرور زنی آقا
یکشنبه زنده دل آزادگان	یکشنبه سرور زنی آقا	یکشنبه زنده دل آزادگان	یکشنبه سرور زنی آقا
که چه دور آمد به جام	یکشنبه سرور زنی آقا	که چه دور آمد به جام	یکشنبه سرور زنی آقا
چهره خندان دور زهرین	یکشنبه سرور زنی آقا	چهره خندان دور زهرین	یکشنبه سرور زنی آقا
که بر در آستان نعل نرسد	یکشنبه سرور زنی آقا	که بر در آستان نعل نرسد	یکشنبه سرور زنی آقا
این دل که گشته آتش نه	یکشنبه سرور زنی آقا	این دل که گشته آتش نه	یکشنبه سرور زنی آقا
با دل نمودار سحرهای	یکشنبه سرور زنی آقا	با دل نمودار سحرهای	یکشنبه سرور زنی آقا
تا بر طغیان در آید حقایق	یکشنبه سرور زنی آقا	تا بر طغیان در آید حقایق	یکشنبه سرور زنی آقا



مرد دل خوشی بی پروا
بست کافور و گل و زعفران
نارغز و ای چیل نارغز
من نیم بیک در بند صفا
است بسلام و خوشی غ
بسته بر قول اسرار بند
بدر عشق ای بار هر مستور
بنا به بودش میگری غ
بجو رحمت در نوا ساره
زاکر روح پاک را در صفا
ساره کردان با غرور
گشت با جرحه با در کمال
ان که نگاه اندر برت
گر نودی نند در راه عشق
تغییر روی با جرحه
شد و عشق و حال عشق
که دلم است که روی و کمال
که بزم خن با جرحه بزم
که گشت سوراخ اندر کمال
که سوراخ آن را دو کمال
جو که با جرحه اندر کمال

تخت بخت از سر کس
من بخیر از کس و کس
زود و اسکان بکند و کس
پیش نقش بل کرم کس
بی یارم سر کس با جرحه
بند و بار ایدل بکند و کس
شرح این گفتن بی کس
حسنی از کس و کس
ساره از کس و کس
روح پاکان کس و کس
عمر و کس و کس
بجز از عهد و کس
فتنه و کس و کس
در و کس و کس
که در کس و کس
بیتاری و کس و کس
تغش کس و کس
تا بیدار و کس و کس
نوا کس و کس
بند و کس و کس
حسنی و کس و کس

در صفا از کس و کس
کردار کس و کس
نارغز و کس و کس
و جرحه و کس و کس
حسنی و کس و کس
تخت بخت و کس و کس
جرحه و کس و کس
عمر و کس و کس
شرح این گفتن و کس
بود در کس و کس
است و کس و کس
ساره و کس و کس
ساره و کس و کس
صبر و کس و کس
عذر و کس و کس
خورد و کس و کس
چرخ و کس و کس
راست و کس و کس
بود و کس و کس
حسنی و کس و کس

تغش و کس و کس
می نیای باز از کس و کس
زاکر و کس و کس
جرحه و کس و کس
انگرم و کس و کس
راه عشق و کس و کس
ان و کس و کس
از کس و کس
از کس و کس
تا ما و کس و کس
شد و کس و کس
جو و کس و کس
مهر و کس و کس
که ز کس و کس
عشق و کس و کس
گفت و کس و کس
با کس و کس
که کس و کس
هم و کس و کس
تا کس و کس
ساره و کس و کس

ک

گفت بجزای خصل عابد
 خیزد بر کبرش هیچ حاجی
 دور برشان دوازده گنج
 که خصل ابد بدلی آفت
 هر که باشد در دشت ایمان
 بجزای خصل رعد و کار
 شیب بالا هم بیند
 هر که باشد تو کج خصل
 زان مقامی که خصل بود
 در شاو کن اسرار
 نقل دیگر از اهل کتاب
 کرد ابریم بر کبر سوار
 هر که حق بگزیند در جهان
 هر که تنها میزد اندر جهان
 هر که دارد او فرقی در آستان
 روحهای نازنین خدا
 نروان بدین در محبت
 بهر که اسرار کائنات
 عاشقان از بهر مایان
 هر که که بود بیستان خصل
 از دین وادی بیست گنج

که می چشم از آرزو دل
 که گمش در دشت صحرای
 تا باشد در دلم که خصل
 پیش او غیبت که کج
 در خیال در دنیا بیک
 هر نفسی که گماری در
 است در دل نشان
 در دنیا در دوش چون چرا
 باد و سحر روی اندر آید
 روحها در تحت الانوار
 از برای صورت آید
 با جو و فرزند با و استوار
 بار نقش دایما دارد خدا
 داکمه در دشت کج
 عکس آن جسم و عین از جهان
 میقتد اول مرادی ملا
 که علقه عاقبت در فقر
 خواست که شود در آستان
 بهر دین جاننا که در
 تند تر میزند که بیک
 در دایره ایمان لحظه

و در تیر بر زده ایمان خود
 تا باشد در بار ما در
 کرد ابراهیم بر دوش آن دای
 اینجا که با سلیمان دای
 علم و عقل است بیکبار
 بزرگتر و بزرگتر
 قدرت حقش حقش
 کورما در زاده خود
 در عهده زانند خصل
 هم روزی رفت اندر دنیا
 عشو باور پنجهای جاودا
 وقت سار و قصد خصل
 تا ناید در چاه غلطان
 فارغ از دوش و قتل
 عکس این پرده نادر
 از برای آن خزان نوبل
 با که از این جهان
 سلیمانیک در سوزی خاک
 بیست و دهمی از بهر
 می کشد و شفت سوز خصل
 شد زوال و جو بر و رسم
 کرد در دایره ایمان

دل را نهر محبت نشاند خود بخود بکشد و آوازه بخشد تا که در عایت از دل اندازد آنرا که میزبان بدو در طریقی حق است چنان سوز عشق و درد شدنی حرف و صورتی بجویند	باز دل افکارش در دوزخ از غرقانی که در دوزخ ناز دل نداند قدر حسن دل کلنجاری گشت و بجا بدو عشق اندیشیده باز در آیت حق سر زار گام آینه یاری کوئی نکند	دمم چه چشم خورشید تا باشد این جهان بخت تا سوز و جان شستن برست خاطر که شد بر دل اندازد حالت خلیل کر چه گویندش حایرین خوش بخوان از دل چوین	در چرخ سکر و دیوانگی هر عاشق بایر نماند کی شود ساقی دوزخ یا ما میشد و ما دم خیل دست و پا گشت و سوز تو بایست خواش و زوشت تا سود جلیت جبریل
--	--	--	---

تو که تالی بشناسی است من درستی بود و غیر ذی فرع عند ربک الحکم ربنا یتقوا الصوة قال
الجنة من الناس تنوی الهم دارهم من الثمرات لغفم تکون

بعد از آن که گفتگان و اصل خود را در دام دران نی چنانی ستانی برده زمان در آرد و در دلی بعضی از آن ای ایشان زاکر که مهر تو را آورند بیکه بوی باغ آید از سوی وصل خدا بیاورد این گفت و وی در محافه چو کعبه سپردن بانه بچرخش آید بزاری سکر بر سر خاندی گفتن باده	سوز محبت بنزدان کا کرند از آب جانی فرشانی بر دوشش آید کو کشتن این دلی مهر خود اندکی آسان روی ایشان تب تا در مهربان آرد و عشق دل این است که عشق عاود کیست ای می میخاید با تو کل در ربان کامدانی او بی خودی جان صان بچین بند	گفت ای سازنده بوم خبر خدا و انبیا بزم زاکر که تو در دلی تا که در سویی عبادت تا تو اندای کرم بر دما چون محبت آن بود اند کر زایشان غمی انسان هر که او بر دونه یاری هر که او شد عارف حسن جان چرخه نرسود ای کیست که دلستان نم یکدم تو را نکند کشت غرور	ای بخت زنده من ایستاد شاکر بزم ای خط کشان من باز تا ز طاعتها سادست بر جاذبه اینا شد اندر باغ و اوانهای خورشید روی دل در جانب کفر روح ادعای جبار راه بند در زبان خود بکا که گفت ای پاره پاره و صلهای بهر اسمی ناک و کرد
--	---	---	---

و نه قدم اندوخته شود
در سده طغش از اناری
بیشه ی جوان در تخیل
جوانش از هر دو صورت
که در شش تر مانع شود
فاش می نمون از کربان
فانک آن که اندازد بر
هر طاعت این هم است
چون که سحر است فضا
نیز در آن که او بر میزد
که چنانچه است جسم طاعت
تو بیا ی جسم جوان که
ای حال سوی با جرد
کاروان دیدند فاش
که حاکم استانی
بعد از آن گفته با خوی
همچو برق چاک که کشید
نیم فصل چشم از دم
از بی حرکت انداختند
هر که جت کرد و خوار
ساکان را نیکان به

بنفیل و نرانی شکست
آه یی بر روشنهاوی در
آه یی و از خوشنوی
که اندازد از فغان
سکر عالی که دو آمد در سجود
خستم با به در خواب
کاین که بخش از بهر
آن علماء را سن کمتر
ایوان بدیدند آن و صفا
حاجیه حلقه بر در میزد
هر کوفتی سکند انجی روا
هر که روی نکات لاک
تا بیا به از نای خود
حار با گل کشیده کل با گل
در شمس است و مکن
که شد یارین و صحنی
ازین به حیران کشید
تا ز آب تیو با بهر سود
با نام قوم خود فاش
شد و فاش و با هر چه
از برای چمنها ارد

چون که روی که اسیر
تا به که می آید
است شمع و خونی که
اندازد که اسیر
خود و کجاست که از کجا
من نمیدانم ولی که
ماقی است و این چیا
که هر که کرد آنچه
سوی کند تا از آن
زاکه که است از چیا
تجرب و بحث را که
است نغمه قطره از بخار
چون که کشید شکست
در تجربه اندکی در
آه نای که روان
ما بلی که وادی
که دی با ما بلی
و او خست با جستن
ای خوش که از بخار
کتابه ای من که
خبر چای با کجای دیده

تغییر ما در برش
چون که در سده طغش
آه با جرحان لاک
جسمه جوشان است
آه در جوشان
از جرد بر سر زده
زور سبوی شاد و شاد
تا زوال در آن
شرعی پوشید بیک
دیدم سینه آنچین
این همه در جت روی او
روح و کسلی از زانو
کاروانی ازین کشید
که شده آیتا خوش
باز پرسیدند از تاب
سایه خود دیده در سیه
کوه طام از کرم اینجا
که همی دیدن ملک
باز از خوش در سیه
در شمس استان
که در سیه در بهالی

باقی نماند چوین شست بر سر
بلکه نو طایفه ای که از او بر
ایمانی جوهر و جنبه است
که نام در جهان حسن رضا
در کنایت که نام از غر
کس که بدو هم نهادند
نکرم چو در دل نیا تا
دیده آمدش بنیاب میل
چو گوشت اندک و چو گوشت
تا به چنده با جود حلقه کس
در افزون کند زنگین
کلمه دید و ششانی پند کرد
ره نمودن کاره با رجا
رفت با جی بر سر گوشت
دید با شجران آن خیار
این کلید که از جانش
از چهره یار این که رسد
گشت معلومش که آن چینی
تا به بنداصل کن از زنجار
با کمال کردن عاقبت
و کار خود روز و شب میل

هم در این ادبی شست
و آنچه شست غرض بودی
خود پرستی نمی انداخت
کس را در بر زبان نام و نا
تا شود راضی نرسد بی
بهر غیر نفسانی سر و شوق
که گفته باشد از لذات
و طبع این با جود و یحیی
که رضای نیست در آن با
تا وی طعن دلش کرد و نوشت
دل پر از خون کند انگشت
آهویان بگوید و دور کرد
عین و زرد شکارا و دل
تا به هر که و جفت با گوشت
خفته بدو در خشمش بداد
سر برود که در هر دو دو
که جبار و زندگی بسته
استه ای یار از دانت
از نظر پیدا شده یا از هوا
با یعلی حضرت ادعاست
چراستی از کلام از دست

هر که خواهد چو دلش و شست
بر خ از بار و گیاهان شود
که بدو هم برده سازه
هر که خود نیست محمود رضا
که در اوج دوران کن و وقت
که گفته گفته نیارم و ز
تا به بدلتی که بارضا
از آب آبی که در کشت
که با کاهی که می رست
تا به زود با جود حلقه کس
چونکه بسمیل شد و جوشید
خود ششانی خفا حاصل
عاقبت از دستش با شیا
بود بری در شکاک و کبر
خود بخود مسکنت اندیده
این چراغ از بار که از دست
از کلامین سبیل بر بود
علانی که شوق درازیم
تا به اندک که خجسته است
در شکاف که آن تبار
نکما که از غایتی در جمل

بند داشت که در اندک شست
غنجها از خارا و شندان شود
فانین که دوستی از خیل
که چشمش از غر حریف است
ای بیان کی شست بر سر
علم و ادعای که با کمال خود
که نماند در دست صحابه
ازین خواری و جوشن
با رضا و عزت است میل
هم بسوزد سازه که در کوشش
کیبوی پرتاب کرد و نکند
مهر باقی هم رفتن ادب است
انقلاب بکثرت غر و ادب است
دید اسمیل اندر مرید
و ده که چون شد این فتنه
این قیام بر جوشستی خود
یک نظر برده زهی که حلال
طالب رضا با هر جسم
یا زنده و مگر که نیست
به هر اسم بر در انتظار
مهر اسمیل بر شست و میل

مخفی را می شناسد	بلی که کس نمی شناسد	ای که علی را می شناسد	مخفی را می شناسد
با محبت آغوش گشت	پیش بری که بد از سواد گشت	در میان افتاد نام عشق گشت	هر کجاست محبت فکر کرد گشت
جز محبت هر چه بینی آشتی	یا حادث گشت یا حادث	کس نیاید بر ایم با محبت	که در از نیست بنیاد خصم
حاجتی اندر خصم نیست	که دلم از بران دیار طاعت	برکت از بر حاکم دلت	تا بیا هم از دوستی سر
گشت پیش که بر یکتا	استیاء طوطی در پیش	مدتی شد که دلم در است	ای که کس با من سر شو
یکشامی یا بار بار کبر	انتقاری بویاری که کبر	چون عیای من یک بود	که کنم الحاح با شمع اهل
گشت باریسم مقصود تو	غله دزاری تو از سوسنی	کن روزی دیدم ماه جمیل	مست بودم بخور محبت
تا بدیدم غمی و واداد	کشتیم شقایق بی باراد	مدتی شد که میوزم من	حق و پندیر نیست این کار
گشت ابراهیم کاشی دید عدا	سکر کن شد دعایت جفا	اگر بجستی ستم نیاید	دیدم بکن و بهیمن شک
اگر بستی ستم نیکو بین	تا شود عین العین حق بین	چون مراد تو برادره خدا	از برای حال من سوزی نا
چون سید علی بی بی بکام	ریزانه کاس با یکی خوش	کنز که خوش خوش شش قیل	تا بگویم پسند و بر جلیل
که چون نامزدت صفات	پشت پلست چون بی نایب	اگر دهن در کف در یافته	بجو نور مهر خوش در افتاد
نور خورشید تو شد	از برای چشم صورت جوت	صد نه اراک و وار عقل تو	از این است نه ز کوفت
بر این داده و جواب بی شمار	پیش حق باید عاقل و ادب	چون نایب و پادشاه پس	نیست حاجت که بجنای پیش
اندر غم من نیست مرقع	کیان مدم سر زنده علم	تا بی از خود کشت زلف	در ابرو جان آید از دست قلی
که در ایم کاین بخواستم	که چنین درش تو یک گاه	دیدم نام از دور حسن	که فراق محبت و حسرت
دوستستان مصطفی در	حزوه اندازد با ده زحام	در جهان شرب کوی	از سبوت و طایفه نر
از درایت ترا بشناسم	نیش ای دوی تصویر	را حیند و غافل از حسن	رسته اند از طهارت
بکشد از دستان تو دانا	تا شوم من نر جوان تر	در پس کف ما بد مقام	تا غم از حساب اندام
دانا که کج کران بکانت	کام با بی شبهه انکار	اندر ابرویم محبت گزین	در زمانه مصطفی شش
در محبت و فضل و زور	در محبت و کوه و سحر	نور محبت کینه و آزار	در طایفه و بار و بار

اثر و برزق نظر نامی جیب	در کله از آرد و سه و افی	یکند شوری و نوری کله	نست و کله و نوری کله
تا به پاره و حق جیب	ای جانی که کنان	ای بیت کلام و کله	یا کله و نوری کله
	ای جانی شرح و کله	روندان کن و کله	پیش چشم و کله
تم اکتساب السی بهر القلوب			



کتاب فرصت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم تعین در معنی آیت یوم تبدل الارض غیر الارض السموات و در معنی صوره
 و ایسل اذ انشی و انشرا ذوالجلی و در شرح الاله و ابداء و در طهور نبوت و سر ولایت و حسن محبت و
 معنی حدیث اولیائی تحت قبالی لایعقوب غیری و در نفع صفات اثبات ذات الله قایمیت اشیا
 کوش عظم دار و خواندن کشیدن قافیه مشهور عالم بگرد اهل فقر و محبت پداکن و با ایشان صحبت و دوستی
 سخن بار و دقت از دست و هر وقت مثال نیت و صلی الله علی سید محمد و آله الطاهرین و آله المعصومین و اهل بیت

آنکه در ماسین	پا زهنت شماران ندکما	چنگ که رجیات حاد و	محمد سر و دست الهی
حیاتی که نواز روی صفت	نمایش توش در صفت	پا زهنت این و زبون	که سیایش در کلین کلین
پا زهنت رای جانیت	که بر بار آمده استاره	پا زهنت رو خواستار	که شاه و بلران نمودر چار
پا زهنت را و قاتل عالم	که در عالم غیب ال	پا زهنت نمک در دست	دل و نانا و دلمان حبه دار
پا زهنت شمارانی زار	که خاک آب و دونا در	پا زهنت این صدف	که ناکر دندمرا و دهم عو
پا زهنت مستلیم در	بشش نقره فی خواجه	عینت ان زهنت کی دار	دو چشم و عجز اری بی
بیا میدل کرد اری حجاز	که بر بائی حضور ازل حای	حصه رکی حال اندر دست	جور و خوش بودای شین
چنین می شود روزی حای	که در دنیا نیار در بکار	بشش یکر در در دگر	بشش هم باشد شکار
بشش حال پیش پیش	نیار در وجود پیکس	پا زهنت نمک ان تیش	جوجان تمان دست
بشش هر زمان که می کوی	بود عجمه چون کسیر کوی	نواز بشش از شد بشش	بشش به بند حسنی روزی
در آن بشما خبر لای ناک	بود بشش در روز	بشش فی اول بشش و ان	که خوش باشد ز جوان راز

چو بستم که کشان چای را
که تا در راه یاری در نهان
که خوشی در اندر دو جهان
که این جهان است چو بای فریاد
به جزای فرزندانی است
در چشم دیدن چرخ رها
خیال کش که خوش در رها
تا ای پشه خود گردانست
بر آن سرور جان فانیست
نیست ای پادشاهان شد بای
در این راه را لایق نیست
چو باری منتظر که بایست
چو مجوری که چند روزی لایق
که پیش از در کس منزل است
بگویند بدان که بوی بروی
چو بیداری بگو ای شاه بید
سر بر باد که از منزل است
در بگش و بر باد و نثار
از پنجه ام بر آید است
وصالی دیدم اندم حسن
در آید بهر تاجان و دل

بگو در ای خود که بخت
که جز در دوزخ ای این است
بایکین نادر که در دست
بر خیزد و اکلان کفتم
دلش افتاد در دست رها
جستجائی که در یاد رها
ملایق ابروی بکمر در
جانی نذر لاله در رسم
رو در برده سر و کمر
در آید سانی خوشحال است
چو عیاشی که کل بخت
چو پاسبانی که داند حال
بجو اند بکام دل کشید
رنگ شادمان روی بخت
که تا من هم شوم آگاه بده
ز تو نهاده از لاله و شاد
کسی در رسل بجا که یار
در انچه ام در آید شاد
وصالی که نباید انصاف
سبستی شد مقام و منزل

چو غلامی که ز کفر که ظاهر
که پیش را عیان فرودان
مع القصد چو برف سرشته
تجرب و بخت قیام شوق
سرش افتاد در بای بلند
ز خود بر مدو خوش بایار
بر روی خار و بوی جان
چو آن سرور و ان قاتل
زین قید علی بدناش تزل
و خندان غنچه و زبهار
چو مجنونی که در بخت
بگفتن بملکان علی بخت
ز دوا میای و جز در کس
بگو چون گذرانند ای راه
که اندر برده خوش ناله ام
که این را به محبت دور
کجا دیدی خوشتر بر باد
در انچه ام در آید ز بار
وصالی عیالی فی زوا
در آید بهر روشن در بر

که این از بزم در و دنیا
دلش مست و حسن عیانت
بجو و لیل و شبان بر و دنیا
ز جو کمرش و از خفا نیست
بروز و وقت و ایام شوق
در دینش که در هم در بند
بکام دل برده انداخت
دو کس بایاد اندام ظاهر
سما و خوشی که بر سر آید
ساجده که در دل و لاله
سخن بماند چو در شادمانی
جوت جوی که در بخت
که ای بخت چو در کمرش
هم از خبات جهان است
چو بیداری خدارا درین
که اندر برده میاید دل
نه راه احو و بختی عقل و نور
بگفتن بملکان علی بخت
خاندنم که در ذکر و انظار
کنجد حسن حال اندر رها
مسور که جان و بخت

درین شهر که او یاری دارد به چون افکند کشتن غازی	که در بخشش بود که هرگز نماند سودا گندم و سوز و زاری	در روزی که اسیر نماند بود چون سلوان منبک و سحر	عجب که نماند که در بر آرد شاید آن نخته از دستش
چو که بسط سلطان قایلیم گرسن از رای خود خرم نگردد	بود در کاشیانی غم دل خود را عین سنج میزد	بیایه قتل یا خود قاتل که تا آخر نماند زهر قاتل	چو که بسط سلطان قایلیم گرسن از رای خود خرم نگردد
کنون خود کو نیارود زین که در این کشتی از یار خود	که در این زهرشانی جام کوا که من کنان با من یار خدایت	مخواری جان که خود را که بد مرغ و ملک دام پیش	کنون خود کو نیارود زین که در این کشتی از یار خود
بجان شو خدا را این حکایت			
شسته سیاهی از لاله دست از کف دست محمود	ز محمود و یار یار جان باز که غرقه پرده بازی روی نمود	که در زجانی از باز نماند که تا نفس جدید نماند	شسته سیاهی از لاله دست از کف دست محمود
بر آمدن پس پرده ندانی که گریه همیشه کرد	مذاق از سوی بالا بلای کجا پروانه پندش جاسوز	که در وای آینه عشق و محبت که سر مهره نازت دایم	بر آمدن پس پرده ندانی که گریه همیشه کرد
بر وای مهربان کوی بود بر و در پرده مهرای نه	بشی چون اندر تویی که تا جگر خن پیلان شود	بر و در پرده مهر جان درود شد بنده که از یار برود	بر وای مهربان کوی بود بر و در پرده مهرای نه
دست اندان نشسته بنده دل را که برودت در مقام	که تا رخسار پنداری هم دور لطافتی از میکند	که تا رخسار پنداری هم دور دل را که برودت در مقام	دست اندان نشسته بنده دل را که برودت در مقام
محبت کی استند ز ناله محبت دان ای شاه کوش	محبت و اندوه باطل بیکدم که از از قاف کین	محبت در مدبر کرد و نزار چو شد آن بنده محمود	محبت کی استند ز ناله محبت دان ای شاه کوش
بهم برود خستار جادو جان بهم بر خسته ای بی شک	بهم بر خسته ای بی شک بهم بر خسته ای بی شک	بهم بر خسته ای بی شک بهم بر خسته ای بی شک	بهم برود خستار جادو جان بهم بر خسته ای بی شک
بهم بر خسته ای بی شک بهم بر خسته ای بی شک	بهم بر خسته ای بی شک بهم بر خسته ای بی شک	بهم بر خسته ای بی شک بهم بر خسته ای بی شک	بهم بر خسته ای بی شک بهم بر خسته ای بی شک

چونده نمانه بی جنب بند	برخود خاند یک یک دود	کجاست کسی می سوال کند	برو چون یکس نماند
که چربه حکم تا وایسته	که تا پیغام باز تر رسد	کجاست از پای کشتن از دود	بای برستم کز نماند خاک
عظمت کتم خطای مرد درگاه	بروی سر به دوش اندازد	کمی بر سینه می رو که زانو	کجاست راه می ندیده دود
برو بی پا و سپردن ساز	بالا ل بهر ساز نماند	شد القه می که گشته دانا	بر کاه حبیب زب زب
نخورد بار که در آن ملک	جگه نشسته بد با مار	دلا بشنودن ساز را	که تا باری بگفت ای
بدانی قدر خضر صحبت	سپاری ای برفت عشق	دل کان در اصل دلا کرد	ز غم خویش خرد کرد
سعادتمند و دول را کرد	که کسی در جهان سپارد	اگر در پای آتش دلفرو	که دود ای در زرد کرد
جو در پای مرد دول نماند	به شمشیرش ای	جسره خواهد شدن چادر	بای یا را کشتن دست
که تا بر سینه می اندازد	که خوش باشد مملکت شود	با کوش جان مقصود	پیش این مغرور و قهر
بدان کان ضحیح محمود	درون پیکش چون آب	که اندر یک سجده شدم	که مطیع نشسته میدم
یکجا یک عضو آن پیک دار	ز نضی شاه شده دود	چون زو یک زاده رسد	بدید از چشم سر اصل
رسول آنم هر سپرد نمود	که از محمود بود آن یک بود	تا بیدان نظر کز تابو	که کشتی آنصور سلطان نمود
ایاز یک سلطان هر	در اندم هر سر زج با نمود	سپار و جوشش انداخت	کمی دانه می دانه کرد
ز بهر تفرقه آید نصیحت	که تا پدید آمد هر نصیحت	نصیحت روج پات	همه ز آب صاف کرد دخت
نصیحت خدی نایح دارای	نصیحت کج بود از دواز	نصیحت در پیرای مرد	چو کربان کجاست زهر
نصیحت است خاص نصیحت	به نذر رفتن از دوست	مردی که نباشد پیر	بزرگش نه بد در بار
مردی که نباشد پیر	نه چند روی زبای صبر	مردی که نباشد پیر	بود خوش جو خوی شیر
مردی که نباشد پیر	مردی که نباشد پیر	مردی که بود خوش پیر	جو معلوم کند از مهر
مردی که بود خوش پیر	به نذر خانی خود در بار	جانی که کشتی است نمود	در صف فاش نماند
که آن موجود و تصور نماند	ای غصه ز حال کوش تا وصل	ای غصه ز حال کوش تا وصل	عیان روی خویان نماند
شبهت ریخته در حال	والله ما را از آنجی دارد	والله ما را از آنجی دارد	که بر روی تو خورشید

شکر یک فخر با کجاست چو باشد روز آن حسن است چو باشد شب بگو و در محبت پاسر محبت در نظر کش چو بگذرد پاره نام و ناموس چو پرواز کن بهر جا جان چو از دم بدر پاره کانا بناوش عود در میخانه عشق که هر خدو چو شغول است شعاع قوس و در موند نظرد به دیده ای جان کشش آید به افق و بالا محب ایضا و اولیا باش بحال اندر کش که کران چو خوش بپایند آن و لیکن بجزین حسن نیست	بکر معانی مولانا جلال الدین روی بسن که می نماید نامش کیم کیم بر شناس از از نوبت کسی با برود پا حاکم محبت فاش در کش پا بنو فغان جنگ قوس که تا با هم سسند از قیام پا در حال حسن ناسنا بکام دل کش چانه عشق ز چینه فاستان دلبر لوا فی شمر بعضی فروزد بی صافی کلام لا انا که اول فتنه از انجمن رخا در بر عین این خدا با بر کش که کس این اسما عین چشم شفا فغان تا ملک کن حسن رو حسن	بکر معانی مولانا جلال الدین روی بسن که می نماید نامش کیم کیم بر شناس اگر داری سحر عشق و دعا پا در باجستان شاد پا با سوز و درد و دیده دل پا بیکز خوشبید و لغو که عالم غلظه از شیو حال پا بخود که بخود اندزن پا بیکر که مداحان صورت ازین آستان رخ ز پاید اگر عشق و سرور سودا باشد خدا چه مید چشمت خدا تو ترص مروه در آن این چو خوش بپایند سر اردو چه جای که اندر کل زرد جالی که بود انصاف و انصاف	که فخر آن حبیب بی بی جان که دیدار روی محمد بش تسیر از هر کس از نوبت پا خوش بنده شاد و دل کمن باده حیات بود در بین حسن قدم و کمر و روز بزد امیر بنده و بار و دل تواند با و دل و دل و کما چه پنهان کرده اندر آن تد آن باری تصانیف کبوی عشق در عوفا خدا خدای خدا خدایان سمی فاش زلفش کن روی دغوی فزندان آن بدر و بر شمس مستان ناید چنگ کن دغوی و لا
ای عزیز اگر حسن سجاده و تعالی در حدیث قدسی فرموده بودی که گفت کنز الخصال فی حبیب علی	اصل حال تعالی شغول نمیشدند و حضرت پسر و اولیا و امام الموحیدین علی مرتضی علیه السلام و التوحید و الانعام اگر فرموده بودی که من عرف نفسه عرف ربه صاحب لادن و در متدیان که تر چست از انان حیات بخش قبول کرده اند و چست جز خدا فرموده اند و حضرت فاضل بکر معانی مولانا جلال الدین روی که در کتب اسرار و کفر فرموده	در بنوی علی بکر گفت خیر من بکر گفت در بخشش او معنی و اولیا	در بخشش او معنی و اولیا

بنام

بشارت قیامت من اولیست میل کلز حضرت محمد مصطفی و حضرت علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام که
 علیه السلام در کتاب جنوش می نماید سودای زلف خالشان بنیان جلودارم. مشک آن خود نماید هر مکان

دل شایسته یار باشد	وصلی الله علی النبی و آلہ	کجا در مازده انکار باشد
دل شایسته یار باشد	و اول الطین الطاهر المصون	زود و خشن پیر باشد
دل شایسته یار باشد	کجا در نکست ایثار باشد	اگر باشد بر دلدار باشد
دل شایسته یار باشد	میتن میدان کی انداز باشد	جو درائی گری زنگار باشد
دل شایسته یار باشد	خواب دیده چار باشد	زیرای مایر سرخوردار باشد
دل شایسته یار باشد	بقدر خود بردار باشد	درو کی هر کسی رادار باشد
دل شایسته یار باشد	کجای بخشایان تخت یار باشد	قرار بخشایان در دار باشد
دل شایسته یار باشد	چنین خوش بکام روزگار باشد	سده حیران بقدر باشد
دست		
دست یکدم ای نورده	بسوی حکمت شایسته یار باشد	جو حق از خاک زنت افزوده
دست یکدم ای نورده	که بهجت ای حکام یار باشد	کجاست چو ششمار باشد
دست یکدم ای نورده	تعلق نبوده است نادیده	کجا علی بنیاست چشم سودا
دست یکدم ای نورده	هر آن زنده که چینی بنده	که بخش خداوندی خدا
دست یکدم ای نورده	که تا حاضر نگردی در کوه	خدا را و همه کاره
دست یکدم ای نورده	بجای بذر این قلمش و آرزو	سلام می عهد و عهد
دست یکدم ای نورده	ده اندر سیاه و خاک	سرا در پای سیکان
دست یکدم ای نورده	دل موری ز بر جو سیاه	مشو قاضی خلق و حق
دست یکدم ای نورده	مشو از رخ زوری و دست	ز سر و آرای خنجران
دست یکدم ای نورده	جوداری بخوبی چشمان	نایشها همه ای است
دست یکدم ای نورده		جمل را با بدست و در

مخل کن زندان و زندان	که سینه شوی پیش کس	مخل کن ز عاقل کجا	بسیعقلان سباز بر خدا
بس ذالیه با من هر دو	که تا مردم نیری در کرد	که عاقل هر چه کویدان صرا	که عاقل خاطر عیش خدا
بسیعقلان مخل کن خدا را	مدار کن بسیعقلان مدارا	که حکمت از سینه چنان	که نهاده فاش و سناست
حکیمی که نباشد زلفا	نه چند صحت از وی هیچ	حکیمی که نباشد اخلاص	بخود بسته کند راه کس
حکیم آن باشد اید و حد	که گشت اندر او کند در	حکیمی که نه بد بطبع جلا	خیالاتش بود کم در طالع
حکیمی که نه اندر سخن بار	شود ناکاه شرمند که زلفا	بنادانی غا حوزا مردم	سر خودین شالیه جرم
بین خود را بین خود را	که بخود فاشی بیند خدا	تقوی اقتدا بصلی کن	بین آن فاش و در خدا
بیش تخی می کشد	بان علم و عمل و استخوان	که با بر روی او دیده ایم	خوش دیدم دلش شام
بقول مشرب را در کار	بحسن وقت ایان و نزار	بدین پنج ای پیران	در صفتی در میان
ز اول نه در داهل بر علم	مجاوبه اب ال سجاد	که انما دره پندار خود	عدو خاطر دلهای بر شنه
رضی هر بان پیدان کس	دل و دانا بخوشید کس	جوان کل عالم هر که کار	خوش آمد که اندر بنده
زده و زوشی می توان	بجکان ملایم کو توان	بجکوم این صفتی خوب	تواند انگاه بر شش
اگر خواهی حجت یار باشد	دولت باید که با دلدار باشد	نکر نیا و در طمان مکر و یا	اسیر کن کول آن مکر و یا
جهان خود رهنده اطمینان	مجدد است از که زهر جاد	هزاران مردن بود انما	خدی می فرود ز کجا
بدان حد خود و زوق	ببین حسن بیان و کوز	بوقت دل صبر از زنا	بین کلماتی اندر زنا
زبان در بند کج و غای	اگر خواهی ماند حق ماری	سخن اندر دمان یکدم	حکیم بپس آنکه بر زبان
سبک کند ز دایم خواب	شود ز غبار که در بار	زبان در بند کج و غای	کزین درای را در شتاب
عدو جلد و تنه زناست	زبان در بند کج و غای	حضور دایم اندر بربار	همین کردای کل شتاب
زبان کو که دران در دست	بپس ای که دران در دست	زبان که در که شود آتش	کمال افکار در دوش آتش
زبان که در جبهه عیش	مانند کمال حسن است	کشت آن گفتگو با زنا	تو هر فانی که زنا
که اسرار بر نیت در طبع	که تو ای اندم از علم	محبت میکند خوش دل	پای دل بید و در خانه کل

دربخ حجت حاجت شد اودشان ده که با سزا کرد که ادب است الطاف الهی ادب مد و سپهر علی ادب چون دران طاعت بسیار که حق داده بر اگر ایم تو با ادب باشی اگر قطعی شوی یا خود جو که میکی حیات جلال بخشید سالی چنان شد کز نثار نده تو خجسته بجز اسکر که با مهر جو که در حق متانت آن جالی بند کنان باز خوان در خیالات شرح و بیان	طنور و دعوی و دعوت شد که عازم سر بر خود دارد ادب آن کجاست با دین ادب سازند حسن صفای سکند نواز ان اطلالت شد اودشان چون از کوشان بگرد مهر چون متانت باشی شو عاین صفت مد و مع طلای چه کس نی زود است بوی گل سوی سبای آن بدین قدر تدبیری نثر سخت است اما با خود درین که که در حرفش اندر دو سپارده روان سوسنی که در حق لایعن نه نمان	طبیعی که به دست چرخ که ادب است اکنون صحرای ادب نه به بی غفلت ادب چون که شود تو دارد بترسم خود ساز و هر کوان فنی با ادب ابر نکرد می و سخنان و ساقی تو باشی میکی چنان او در با بدین کسب با یوان توان همه عالم عین در ماندگار بدین طالع جواز را در آید جاست حکام در دور و فیر کسوزانارش از دور و فیر ده فصلت است و کمدار که کشت و امانت با مان	چو بر دانه که شمع کرد ز ادب کرد قبول ان نمود جهانی است در هر بر آید سلیمان حجت که در بر نه هر که چرخنی دارد توانا بگرد بی ادب خیر نکرد اگر فانی شوی فانی تو باشی کمن ز سنار و دعوی خدا باین با با بیان توان ببین از زمین اسما شد که در شای شیل و دوزخ سواد چه خود در ان نظر نظر با بر من اندر بر شنه و عشق پس ان حق بود کواه خود خود نده اندر
--	--	---	---

ده دورای بر خورشید کوته
در آن که خزان الحمد
نمت کتاب المسمی بفرصت ماه
محمد اسد و المسمی
م



کتاب نصرت نامہ

بسم الله الرحمن الرحيم نصر من الله ونصرت قريب وبشر المؤمنين اي فني بديكم جميع شيئا مما لم يكن
 صورتی نیست که معنی ندارد و الا اصول و فروعی است و داخل و خارجی هر جنس در نظم خواهد گذشت
 انشاء الله تعالی بديكم هیچ صورتی محفوظ نياز حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نیست و هیچ
 کلامی جامع تر از قرآن نیست از بهر آنکه حضرت محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اعلی التیمات اصل کائنات
 صدق علیه و سلم استیلا گویند بر توان حضرت منورست و فریق در محله العالمین است و این است عالمها
 قادر و بین است کوشش نظم دار و لحظه لحظه در روز است آنحضرت را و گرامی دارا و لا و آنحضرت را بهر
 که بشنود قول حبیب صلی الله علیه و آله و سلم لا یطرا الی سوره کم و لا الی اعاکم و لکن یطرا الی خلقکم و یاکم و یطرا الی

که بود خوشگی نصرت	که اسم و پیش چرخ و نمود	حقیرانه دیدند تو م صود
خندیدند آنکه نابزد دل	که گوی و پیش خدا و دل	بود چون نشد عیش و دل
نیا بد کردند و بود پسند	هر آنکه که باشد قبول دل	دلی جلای سخن و است صلی
برو کل شود کل همه خار و	قبول جانان قبول خدا	جانان کن سخن خطا و خطا
محمد طبع است و لا	که نصرت چنین شد ای صلی	که جانان را رسید شکست دل
بسوزد بسا از اندر شکلی	خوش شکلی و خوش شکلی	که شقایق عشق است شکلی
درین نماند وستان شکست	جوانان شکلی عینی نمود	دران طغیانی کرد و نوح نمود
که نصرت صبارت و بود	جو عقلی و اندام تحمل نمود	دو بازوی قدرت تحمل نمود
چنین نیست ایمل نصرت	که این گنج دولت که رعایت	طهورش را و طهورش عطا

که با حقش پدید آید	چو دادار خواهد که حقش را	که با حقش پدید آید	که با حقش پدید آید
که در روزی شود شهر	چو دادار خواهد که حقش را	که در روزی شود شهر	که در روزی شود شهر
که خوار می شود جویا بدو	چو دادار خواهد که حقش را	که خوار می شود جویا بدو	که خوار می شود جویا بدو
بود تا بجای وید حکم و تبار	که تا دورا خواهد که حقش را	بود تا بجای وید حکم و تبار	بود تا بجای وید حکم و تبار
ببین آن عمارت بی پای	ببین آن عمارت بی پای	ببین آن عمارت بی پای	ببین آن عمارت بی پای
که پیش از نظرهای روض	که پیش از نظرهای روض	که پیش از نظرهای روض	که پیش از نظرهای روض
اشاءات و آرزوهای	اشاءات و آرزوهای	اشاءات و آرزوهای	اشاءات و آرزوهای
باید که خوش کنی آن	باید که خوش کنی آن	باید که خوش کنی آن	باید که خوش کنی آن
چو حضرت را که در باب	چو حضرت را که در باب	چو حضرت را که در باب	چو حضرت را که در باب
جوابت باشد تانی	جوابت باشد تانی	جوابت باشد تانی	جوابت باشد تانی
بدان جود خوش منور	بدان جود خوش منور	بدان جود خوش منور	بدان جود خوش منور
زین سما به پست	زین سما به پست	زین سما به پست	زین سما به پست

ای عزیز معنی است بداند فوق این همه که شیت معنی حدت قدسی شود که حق سبحانه و تعالی
 میفرماید المانی وال فقره خیالی تا بدانی که مال حبت و بدانکه اختلاف در میان تیارکان بسیار
 شرح سیر امواج انبیا و اولیا و حکما و سلاطین کفایت اهل باطن و اهل ظاهر و ترقی انبیا و استقامت اهل
 در منازل و اوقات اوضاع و احوال را فلک و جنبش خود خواهد که شیت معنی حدت حضرت سید اولیا و آخر
 اهل عالم است که از کلام که فرموده اهل العلم و لولای القین و معنی کلمه حضرت امام الموحدين و سید الاولیا
 علی رضی الله عنه و السلام و الحیرة الکرام که فرموده من عرف نفسه فقد عرف ربه و صلی الله علیه و آله و سلم

باید که خواهی از غیبا	چو آتش بی زکات کنی	که تا فاش نمی خدایان	که تا فاش نمی خدایان
ببین منصفی اندر و یا	ببین منصفی اندر و یا	ببین منصفی اندر و یا	ببین منصفی اندر و یا
که حضرت معنی جانی	که همان در آرزوی غیبه	نوشی حلال و نبوی حرام	نوشی حلال و نبوی حرام

چشم محبت بینان طلم	دار و از حرف اسم طلم نفی برادر و صلی الله	که تر نهانت دارم چشم
طلمی چو صدوق روان	صلی الله علیه و آله وسلم	طلمی چو سون میشت
طلمی چو پاری پراز دمار	طلمی چو جانی پراز دیا	طلمی چو آهوی گندیده
طلمی چو ایوان شادم	طلمی چو زندان دیو زیم	درون مهربان بفرست
طلمی چو روی شیند	بطوفش در آید تو هم	میتن ان که بکجا چون
طلمی چو پستون خانه	طلمی چو قی دینا	طلمی چو سیل پان ل
بدان کام شیرین گمار	بدان جام صبا یی بر گشت	بدان قد و بالا و بارود
کبیری کیکیس بر جوتا	بدان نوک غره زارم چرا	نیاید چو روی سگین
حال از اندر و سگین	که از جام غمت پیوست	که انشا ه جیامی سگین

قال الحبيب صلى الله عليه وآله وسلم اللهم اجنبي سكينه وامني مكينا وحشدا لي في دهر الحيات
 اي عز بدانكه سگين كى باشد كج چو جز يك دست كند انحضرت عليه افضل الصلوات والكل الت
 باين قوم ميروايد كه چون يك نماز بشنويد اين دعا بخوانيد كه اللهم رب هذه فلقه فله ان لا يه
 القاد است محمد الوسيه والفضله والدرجه العاليه الرفيعه وابيضه مقام محمود الذي وعد
 دارز قضا شافعه كلف لا تخلف الميعاد و صلى الله على النبي الاني العزم محمد وآله وسلم

بیا راز پنهان بنمای شو	که نازنده کردی ازین	در آرم من از باز در نور
در آرم من از باز فاش	رسانم صد ناله در گوش	که هر راز و نازی آید
دل با محبت شود دخت	که دل با محبت بود دخت	که اسبان دانه محبت بود
محبت نر از دین محبت	محبت نر از صفتهای دین	محبت در آرد دل اندر
محبت نر از دل از دست	محبت نر از شخص بر سر	محبت محبت یقین تو
محبت حسی که روی در	محبت حسی که روی در	قسم بخورم من روی حسی
که غیر از محبت که یار	همیشه در پیش و یار	که هر که از محبت که یار

که غیر از محبت که یاروست اگر کائنات خاروست
دلانو که دایمی درین شبست که دایم جمالی برین شج زست

ای کائنات حقیقت سوره انا انزلناه فی لیل القدر و ما از یک لیل القدر درین روز شبست که
سودای محبت است و معنی سودا دل و چیزین باشد که خوشید محبت سر از قاف مغرب برآور و در شرق
ولایت راستقامت و در علیل بقیه لی و بی مولانا کجای رحمت الله درین باب خوش بی سپید
سودای زلف و حالت بنیان بگونه دارم مشک آن خود ناید در هر مکان که باشد بازار حسن است که بشه توان
باید متع نیکو از هر مکان که باشد و صلی الله علی السجی لای العسلی محمد و آل الطیبین و سلم

سجی

چادری پادل بدل باران	بدل باران پادل بدل باران	اثران من تمام ارادان من	که دایم طمانی اسرار من
چرخ افروغی از رخ دیدی	که آتش کروی بروی	جمالی زمان بیل من خرد	مسلکان بیانی که یخ
زمانی بروی زمانه	که عالم خواست از آن ترک	در آفرینش بی درین تو	که باشد شعاری عقل علوم
که از حال باشد نه نشستن	جواب اندر کبر روی	بود حال من موافق بود	باید که نیاید به چند روز
که صورت پستان من	بسیار درین شهروده ماند	بجز نغمه جان من	همه قشربانند از سر
تو در زمان آرزوست	چو وقت بیانی بضرست	انرا و بیانی قدر	توان نصرت خویش هرگز
چو دار و دود و قوی	سباده که بر خویش غره می	بسجده بایده سرفراخت	بهر سوخت یزدن سخت
مرو چو دمن در صفت	بیاد از کجاست و کاست	پس در وسایل در جهان	محمد که دایم جاست و جان
که چنانچه پشته و دایمی	بود و نباشد جو او بکس	بیکد چنین گشت آنگاه	که شیر دیر می و فزانه
کین اعمادی به شمع	دودست و دل آور بخت	که یعنی که دایم جان من	که در صفت دایم درین
که در صفت دایم حال	باعتل عیان من حال	باعتل و دایم جان من	که دایم تو دشمن من
تو نه می پراخی ان من	بسیار جلدای من خاست	عزیزان طاعت من	که خور الطیفانند
تو با عقل من کار داد	بجان من از دود	که در صفت من نصرت	که چاره سازی تو دین
که در دایم من غرور	من غرور و نباشد شیر و لبر	بیاشته ایدل تو ان علم	که بار از غیب من
خدا را خدا را با کسور علم	مر روی چشم و پاسوی	تو در دایم من ارادت	در کجاست که کمانی با

اشاره جنود رهنمی صوره انا از قلم فی لیله القدر که شت صدای سلام من حتی علی علیه السلام
جانم میرسد حاضر باش و جلوه صبح سعادت را فرست و ان که ذکر کرده شد و نگناید و وقت را ضایع نکند
کوش بخیز و دار که اسرار حال را در نظم جاریست از کام شکر بار مولانا جلال الدین می خرد نامه علیه بشنود ان که او می
وصلی الله علی حبیب و خیر خلق محمد و آله و صحبه و سلم
خوشتر آن شکر که در دل آن
از روی خوشتر علی حبیب
بر این قلم و جلال از روی
سلام خوشتر سلام علی
جایم سلامی از کام

[illegible]

شرح در حکایت

که باقی جمع صفت
چنین گفت آن پادشاه
که اسبش درین غمخواران
در او ایوانی یافان
بخود چو سداوان مار
چو دوزخ شرارت بدست
که بودم و درین بر وی
که بسیار بود و اهل
که یک صفت این صفت
جهان خرم ازت ای خرم
برکت آنکه که ای کار
بندهم آن که که ای سر
نخستم که درین
نخستم که است که بدو
و یکین حکمت میخواستم
بکنتم که او در خلوت
عشق در ریاضت کجاست
کفتا که تو بدو مایه
جواد در جهان نشین
و یکین که میخواست
کفتا که میخواست

که یک گفتی در آن اودی
که یک خلق نگو در آن
ابرکت دیدم شبها
زرو سر که میرخت
چو عجب بدلهای نشت
و یکین یعنی از دور خدا
که باید شبانی بروی
که از اصل و نواز و خرد
تو عین حرایم که باز
که بگویم برویت من
از آن حضورم که آن
بخوانم شیدن را در
چنین گفتی که من
که دانند که من با خدا را
مزار تو حق ملک من
سرا در رکاب انداخته
پرست اماست تو
امام امینت باشد
عز و لذت و دنیا
که شمشیر هرگز نیست

که بودم و در پیش
چنین گفت ای خرد
گفته بودم و در آن
ترش روی عین که دیده
بنزدیک فتم برین داد
چنانکه پس درین حد
اگر ترک باشد و کند
بکنتم برویش که ای
و دان کش او و زاده
که گشتم ز آل بنی فاطمه
بکنتم زنج انداخته
جد اسم از امر و آن سر
قیم بدان بود که آن
کفتا که آن جود صفت
دو گوش حیت با خدا
چو بیت بسته در حجاب
بکنتم که ای که میخواست
بایشش باید بر سر
کفتا که ای را بر سر
چو صاف و زاده درین

خود آنکه جانش با من
که بد دشمن جان کل عبا
که روزی بدست بستم
چو پیل بدر کرد و آن
از و جلد ارکان و
که باشد در آرام جان
بنا چار بودم بدین
باید پایشش می
چو حضور ای بیاب
بافتن آنکه چو گشت
دو یا بعد از من در
نخستم دو پایشش
چنانکه سپارم کن
که قدس میگردان
که هر که چو بر عادت
دو چشم میدون حسن
بداده طلاق ز من
امام دارو علما
نباید برویش نهاد
چون حکم و دستور
سرشش چشم از هر یک

درین کشت که بد که ایام زبان درو تا شش روزان بد دوران صف جوانی نخبه که اینم بفرما چکار آمد باید که شش فرموده بزرگوار دوران پنجاهی و درگاه نام کفتا که کشایم که ششوی بایر بخت نام تشنه دارم ایان به و درگاه از اندوی روزم بجان ایام این نمود و در بخت شبان روزی که شش خواب کفتا که بخت که جاده نام بخت که شش از در صبح که که تو جاده و سانی بدی که بخت که ساحت که ای اهل بخت جیش چنانی جلایان توان نوزاد	دویدم جادوم بروش میخیزانده خری صدق و دو شش که ز بخت شش چه کار آمدی و چه بار آمد بارکان در اندام و هم و لوله کفتا که بر کو اما نام درین دار فانی بخت که دارم می ایمان بروم که هر چه بکارم در کشت از اندامم بخیر طبع جلایان خوری ازانی و دو بد و در بخت بخت درین که کام جاده نام ملفوظ عبادی فصیح دماست برآم ز جیش که این فعل و کستان ابر حله عالم امانت روا در معنی است فتوح لا اله الا الله سید کر و کشتی	ایام تمام در حال شش اندم در آمد بایش کفتا بخت بروی نام بختی بختی بختی جوبنده خیری درانی هران تصدیکه در این همین حاجتم پس درین که دارم کمان جسم بخت بنا بر آمد بختی کوتوم درون و نذر طبع شش اندم کانی برور جواز خواب بخت که بخت با و از روی بود ما کند که در دار چون بخت کمی که سازم هم خاری در گفت از دور که بخت که او درت علم بخت در معنی است فتوح لا اله الا الله سید کر و کشتی	سپید علم علم خصال نم نزهت و کمال شاد شش همدان کف نام شش معانی بخت جان بختا دانشه بی زور کوتاب نام درین که هر که بخوانی مراد تو بجاست حق نایسته اگر بکارم و کراندکی همین شش جان طبع که زمره ملایم بخت یکایک او کرد راز زبان نماد از وجودم جایش رستاده بخت هر بار نمکت با بخت جسم و جایش ز و بخت آن کام و بخت که عالم جسمند و اجهان که بخت بخت شود اسکا
---	--	--	--

سخن خواهر کشت و در معنی کلام امام الموحیدین سید اوی علی مرتضی علیه الصلوٰه و السلام که فرموده است
 الحمد لله رب العالمین و در معنی بیت حضرت امام علی شقین العارضین و الاصلین مولانا طلال الدین الرازی
 العزلی العجلی الشقی المزی علی السلام و الله و الاکرام
 ای عجب من عالمی و عجب من عالمی

کوشش بطلب دار و سلام و صلوات بر روح بزرگوار رسید اولین آفرین زبانت بر آمل داد و داد آنحضرت صلوات الله علیه	دلایلی الفت تبارک و تعالی	اشارات منزل تبارک و تعالی	حکایت بر معانی حیات	که معنی معنی کان و
هر آن نفس در صورتیکه بختی	در معنی است بیکوین	در معنی است بیکوین	بدست حق و خلق معنی	باطنار معنی تو مانع معنی
غایب غنای باری تعالی	که حایت اندر حال و حال	که حایت اندر حال و حال	که گمانناست در حق و حق	نه چندانست بر اصل و اصل
و در کوشش بخت بزرگوار	در چشم منور معنی کان	در چشم منور معنی کان	که مانع حکایت که گدازد	اگر گدازد و در گدازد
بگویم کوشش تو تاویل آن	بجست نام تو تاویل آن	بجست نام تو تاویل آن	بگویم زانور که بداد امان	که تا در معانی تو در بند و
که تا معنیش کرد و در خطای	بخوی تو معنیش کرد و در خطای	بخوی تو معنیش کرد و در خطای	بدان که نظر باری لطیف خدا	رفیق نبات در دنیا
با تبارک و تعالی تو در امان	اگر باری باری در معنی کان	اگر باری باری در معنی کان	با تبارک و تعالی تو در امان	زین معنی ایشان بر دست
زیر کلمات ایشان بود و دعا	زیر کلمات ایشان بود و دعا	زیر کلمات ایشان بود و دعا	همه خلق عالم زید و سحر	که از فضل ایشان گدازد
در میراث اول و معنی در آ	زار در سخن گوی باری	زار در سخن گوی باری	که تا معنیش کرد و در خطای	تا در خطای را گدازد
بدان کان نظر باری که تبارک و تعالی	رضی سلاطین با و سلاطین	رضی سلاطین با و سلاطین	که تا معنیش کرد و در خطای	وزیر سلاطین با و سلاطین
اگر نفس باری و در خطای	باشد که باری هر خطای	باشد که باری هر خطای	تا در خطای را گدازد	تا در خطای را گدازد
که از تبارک و تعالی بر دست	که تا معنیش کرد و در خطای	که تا معنیش کرد و در خطای	همین قربانان که گدازد	همین قربانان که گدازد
بجست میاید این تو در دست	بجست میاید این تو در دست	بجست میاید این تو در دست	که تا معنیش کرد و در خطای	که تا معنیش کرد و در خطای
بدان تو در دست این جان	بدان تو در دست این جان	بدان تو در دست این جان	که تا معنیش کرد و در خطای	که تا معنیش کرد و در خطای
جواز در جواز این نفس	جواز در جواز این نفس	جواز در جواز این نفس	که تا معنیش کرد و در خطای	که تا معنیش کرد و در خطای
از آن با در دست این عالم	از آن با در دست این عالم	از آن با در دست این عالم	که تا معنیش کرد و در خطای	که تا معنیش کرد و در خطای
تا در خطای را گدازد	تا در خطای را گدازد	تا در خطای را گدازد	که تا معنیش کرد و در خطای	که تا معنیش کرد و در خطای
از آن علم غیبی که در دست	از آن علم غیبی که در دست	از آن علم غیبی که در دست	که تا معنیش کرد و در خطای	که تا معنیش کرد و در خطای
جوان عمل با در دست	جوان عمل با در دست	جوان عمل با در دست	که تا معنیش کرد و در خطای	که تا معنیش کرد و در خطای
در امان خطای حق ای	در امان خطای حق ای	در امان خطای حق ای	که تا معنیش کرد و در خطای	که تا معنیش کرد و در خطای

درد با صغیر و در هر کس	هر آن نعمتی که خداوند کند	بسته عطا بعد از وفا	از هر کس که عطا می کند
که با او نباشد بد و نشت	بنا بر کبریا و انانیت	از آن سترایان بخوانند	که دست مغرور و کبریا
علامت ایست صفا با او	علامت رفیق عطا با او	کلیه تقابلا با او بود	قدحان نمایند حسن
علامت نماید با کبریا	علامت کعبان فضل خدا	جامی خوان بسن نظم غر	بجای نشو این از و زاری
علامت کس بد در هر کس	علامت نماید با کبریا	چاک است شیخ العاشقین و العارفين	ای محمد روز بسان قدس سره
که نضر می انداخت و سر	بجای علامت تو خوار می	بیدم بیدم بیدم بیدم	بجای بزرگ هر دو بد و نشت
درین چهار دوار قدرت	که اندک گشتم چار دوار	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت
کلام حکام محکم صحیح	کلی طایفه حسن و دیار ما	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت
رسیدی بروم شایسته	هر ازین دم که است	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت
تیا هم دو کس بود و حق	نواصی خجسته ای که	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت
که با قدایشان نیست و کند	نایم بحث کسی که	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت
کجا باز بینی که کشت دل	ازین خوار با غم نجی تو بود	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت
همه مثل و خالی فراموش	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت
بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت	بجای بزرگ هر دو بد و نشت

که تا روی عالم نمر شود ز صادق سخن کو و فضل در بر فردا دل بستیم که چون زور فز و خیز شد شدم من جوزه بنزد ام که گام و زبانت اباراز چه خواندی در این سخن که دارم دعا فی زاجه و یکس شعله سود سجا دورخ را بشوید بایست جالی تو نبس کدو شرط هرانی که نبود در در که با در دولت آن جالی نوشت بجان ترا که روی بخاری صلائی میلست و در کس دلی	دماغ لطیفان عطف شود نکات در حدت حضرت امام علی ع پرسید و رایت یکند که شش هم دارد و دست که دیدم امام در این وقت دو چشم بدان گام دست که گام نجات و خوش را در آن خور بنیان گام که خوانده باشد بایک جوا دو بازو ببرد و زو و طبع بصدق نیازای تو شرط نیاید قبولی و نباشد انسان در وجه سید روان از آن صافی ست و جوا دو ابروی طاقی مصلحت خوش حال چشم سودای	که عالم حکمت بود پادار که تا شتر عال کر و است چنین گفت این را زین خور شعاع حوزا که بر سنج زد که با جمیع دیوانی و جالی نذاستم آن را زار و در فیضانه زود و لطف صبح جو خورم غامد شیر خور کند پاک مینی زبوی جفا نمودم طریق دعا و نیاز که افتاده باشد بر این که با در و بود و شش از آن دست و ام حسن از آن دست و شمع زان چرخا که کوی کس جالی که باشد بانی دل
---	---	---

حضرت توحید ثقات لایع و اموة هراته الله الذی یوفی کل الاصل و اوفی کل العبد
 بن محمد بن علی بن الحسین بن علی المرتضی الصادق علی بابا که گرام و علی السجده
 بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتین صلی الله علیه و آله سیدنا محمد خاتم النبیین و علی اکبر
 العیسی الطاهرین الاخیار و سلم شلیما ما شاء الله تو جیالی الله ما شاء الله تو جیالی الله ما شاء الله
 الله تعلقا بیده ما شاء الله لا حول الا بالله اعین الله فی اعلی دعا لی و لدی و دینی و دینی و ما فی

لا بد و سده ستمه و اربع بصره و اربع قلبه و اربع غلبه بنفسه و اربعه بعينه و اربعه با شهادت
 و كیف بنیت بگویند و تو كیف انك علی كل شیء قدير اللهم انكفی شری من غضب لی حده و كفی
 كرا كرهه و ارضی علی ذك و ما توفی فی الا با سده علیه تو كلف و السیاب ثمان تو لو انك حبی سده الا
 هو علیه تو كلف و هو رب العرش العظیم شهنده سده لا اكدر الا هو و الماكدر و اولو العلم قایما بالسطر الا
 الا هو العزیز الحكیم و اما علی ذك من الشیء یدین كصفت با سده العظیم و اعصت بالجم الذی الی یسیت
 و رست سده بلاحول و لا قوة الا با سده العلی العظیم و صل اللهم علی محمد و آل محمد كما صلیت علی ابرهیم
 و علی آل ابرهیم و بارك علی محمد و آل محمد كما باركت علی ابرهیم و آل ابرهیم انك حمید مجید و الحمد لله و لا اكدر

چرا که شتهای اهل حق که در کسوت عروفت درمی آید مثال خفیت که کفیه ز خود پنهان باشد
 بر روکش شیده به شهنه ناظران هر سوال که از تو کنند تهرت جواب به هر و تصنیف سخن چنان باشد که
 و ملیز حاتم باشد که صورتی باشد بی معنی و هیچ کس کار از آن نیاید شری در نظم بشود و صلی الله علی محمد و آل

نفسهای پاک که مر خدا	بنوانی محبت که دفع غلظ	نفسهای پاک که لغظ	رسول خدا و دلیل صفات
نفسهای پاک که جان در	مایه اولی ال بر جواه و جور	نفسهای پاک که حصار	غلط کنیم ایمان که مایه است
نفسهای پاک که جان در	که نمانده کرد دولت ایضا	در آید بیار از آتش کل	بجالات معنی و کبر و اهل
ز افش کرش چنان خنده	نمانده آمد زانده شد	هر آن نظم و نثری که روزا	که دیده ازان و ذکر ایمان شود
هر آن کس که کوی که از جان بود	کرد لعل ازان را ز بزم بود	از آن کام حاشا نشین	وزان بگو کاشانی طایفه
همه در قوت رستگاری	همه کام و جانی رستگاری	همه خار و وردی رستگاری	همه دانه و وردی و جانی
و لیکن چگونه که هر خار	طلسمیاریان در هر دیا	زافسان بکان بر در	بعبید سل در عیش و جور
که افسان بکافشاد	خدا را کند از حسن	تو احسان از انفسهای	خود یار از یک جلوه ای کام
من این صورت دارم ز بزم	از انم بدینسان سینه	من این بخت خوش از بختی	کشیدم سیدم کام حاشا
زافسان پرست یار جد	با همه در راه کلام مجید	ز همه در راه کلام مجید	کسی من کی دانم حاشا
خدا را خدایا خدایا	بکسیده بخش و خدایا	کس را نیست ز غیر از خدا	خطر ره نزار و سوزی بند

بکام خسیح و کوی شمع	حرفانه فرمود حرف شمع	که اچا ابل وصل کمانا	بیاد در آیم به هم بران
بیانیا نمونم فرائیسم	بیانیا برانم اندوه و هم	بخوان کند است بر دیم	در کز کجایم نویشتن
که غایبش کرد و صیای	بکام کرد و ندای	جوابش اندر پیش کلام	که اول بر جان کلام
و کز کون شمع آن کار	که اول نکشت کلام	در گشت کفایا دار زد	که در هم تو بر نه بر غلغ و
پس ای که خداوند تبت	بصد مکر رخ اندر پیش	جو پیشین شمع اکل هم	بجانش در آید کلام
ما ظاهر غم اندوه و اسد	ز تو چند دم زد که اسد	باز است رایت بر و در	که غیر از خاضیت در بر
کلی او نماند کسی دم زد	نه پرواز کردن خود کز	که اسد و کشتن ابا خاک	از و رشتا بندار و در
نظر اند و مصفا با ارد	همه در و در و در و در	جفا با از و در و در	علامات اهل عطا
عیانها از و در و در	زبانها از و در و در	و لیکن این ای خداوند	که شاکر است در و در
تو که هر چه است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	تا مل باید به جز و کل
که بر اصل و فرعی است	که این دنیا است این دنیا	تو که شاکر است این دنیا	تو که شاکر است این دنیا
بکشم در اول که اینها	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	تو که شاکر است این دنیا
تو که اصل و در اصل	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا
در خیال عاشق فرو مانده	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا
زود زن در آید کلام	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا
و کسفت خانه بر بزمی	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا
از نیست عشق خرابان	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا
بجای شون بر از زم	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا
در اندم که سیم به	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا
بدنم خود بر کبان	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا
نیمم جگر دی بکود	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا	که این دنیا است این دنیا

دم او در آید که غم و حزن
 معرفت و میسر هم اندر
 بغوید با من رفیق صبور
 و خوشی کردن کن این کار
 در این پیش از آزاد باش
 محبان در دو مشقت
 هر آنچه خند دست کن
 بکام نظیر آن حالت
 تو کل صفت ای روزگار
 حال او را که در محبت

بل از بهر هم فرو فریخت
 ز کاش بکام زار آمدش
 درین دستان سحر
 که کرد و کارش را توانا
 مکن دل دردی و دلش
 سخت که بیست و دو بود و
 گرانست بخشش و غنیمت
 جهان تمام بخشش است
 چنین بود و نه مردان

بکای دیو پارس نهادم
بیاضی رسیدم خوش بزم
بایه درختی بار بار خسرو
درختی که بر دیو دود محو
مجنیان در درخت نشان
چه جانفشان که کرد از
هران سیه که فایده نیست
نه چندان نیست
توکل بکند دست او

حقیر نه چنان بنده به بابا
 دران غایتش کشتن
 مکن التماس از من و کو
 از رختی جو حسن و شسیر
 که تا خود بریزد بر شمشیر
 رطبههای تازه از انان
 که کرد خرد و لعل از لب
 و دیده که خیزد بر لب
 که ما بدر رختی خوشی بخواه
 که تا قدمه ما در دست

ایمانی که پیش از این در کتاب ذکر کردیم همانند آنکه در کتاب مذکور که در کتاب نقل

در بیان ویرانست گشت	در بیان مایه حسن عیال	خدا را محال بکفایت یار	در بیان غایب گشت
محبتی که بودم بنامدار و ظرفی که در حال پریشان بر روزی که در پیش بر روزی که در پیش شدم نهایی که شدگان کندهار شد بر سنگ دل مجبور تی که گشت چندینا بدین بر پاک بر کوه خاوند سر بر صخره افروزم غریب که هر دو خوار گشت در آن شکلی و در آن رسیده اندم دو جاک بوشیدم آن یک بیک بوشیدم آن یک بیک که در بر و بوم بخنداراد کلی در آن گشت			
در آن شکلی و در آن رسیده اندم دو جاک بوشیدم آن یک بیک بوشیدم آن یک بیک که در بر و بوم بخنداراد کلی در آن گشت	در آن شکلی و در آن رسیده اندم دو جاک بوشیدم آن یک بیک بوشیدم آن یک بیک که در بر و بوم بخنداراد کلی در آن گشت	در آن شکلی و در آن رسیده اندم دو جاک بوشیدم آن یک بیک بوشیدم آن یک بیک که در بر و بوم بخنداراد کلی در آن گشت	در آن شکلی و در آن رسیده اندم دو جاک بوشیدم آن یک بیک بوشیدم آن یک بیک که در بر و بوم بخنداراد کلی در آن گشت

در آن شکلی و در آن رسیده اندم دو جاک بوشیدم آن یک بیک بوشیدم آن یک بیک که در بر و بوم بخنداراد کلی در آن گشت

مخلد در انام جتبا آید	کوشش باش با غلبه آید	مخلد در اندک شادی	ندانم که سرش همه است
مشکله که بنوا با جمل بود	چه دانم که زتابیده بود	صفه از مکر مجرای علی	سکای مستدر مجرای علی
حقیقت در انام است	حقیقت در انام است	حقیقت در انام است	تو همراه حق باشی بگذر از
تو خوش خدا باش و پرواز کن	تو خندان بفرخ بشمار کن	بزم باش باش و میاش	که غریبه باشی طلبکار است
سعد باد و شاد آید	نظر میکش در دل هوشت	دل از آن نظر باش و مستقیم	در انام اندک شاد بود
بدان کان نظر نابد جو	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم روح و کمی بچشم
کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم
کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم
کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم
کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم
کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم	کمی بچشم شد و کمی بچشم

قال الله تبارک و تعالی ولقد خلقنا الانسان من سلاسل من طين ثم جعلناه نطفة فی قرار کین ثم خلقنا النطفة علقة ثم خلقنا العلقة مضغة ثم خلقنا المصغرة عطا ما نکسونا العظام ثم انشأناه خلقا اخر تبارک الله حس الی الیقین ثم انکم بعد ذلک لیستون ثم انکم یوم القيمة تبعثون ای عزیمت لان هدای عالی فی نظر کمال ان سزباشان می باید کرد تا در شان ایشان باشد که تبارک الله حسن الی الیقین و با کجاست ان قانع می باید بود تا شرف شوند بعد ذلک لیستون تا در یوم القيمة تبعثون سزاوار باشند که کوش جان صد بلبل بقی حقیقت مولانا حال الدن روی علیه الرحمة و الغفران دار باشد که از تمیها می پیران حق سرچ

در زمینها نترسی	ایات شوی معنوی مولوی کشتی سر	و حاضر وقت باشی
از جادوی مردم و نانی	وزن مردم بکویان برزم	پس جز سیم که زردن کم ام
خاک و کبریم از شبر	تا برآرم از خاک پرده	اکبر اندر دم نایان کم
باریکه با بدیم جستن	کس نشی با کمال آو جستن	کویدیم کانا الی الیقین
کوشش بزم دار که احوال روز خا هر که گشت	وصلی الله علی سیدنا و جبینا محمد و آل الطاهرین	انسان کل کلب و وحش کل
بدان حسن که با و داشت	که در ام دیر نداشت	انسان کل کلب و وحش کل

بدان که شیرین که باستان	بدایات و نباتات	که کز لطف و خلق همه دنیا	و که باغ و در و دره ادبیا
اکرام و کام همه در آن	و که تخت و تاج هر در آن	اگر علم و سعی همه فاضلان	و که عیش و طرب و اصلا
یک شخص شسته خط و کتاب	چنین فضل و با آن طرا	نیاید بدان کس هر دو جهان	و که چو کند بر و شمع
بگو که جوید بگو که	که از سوی باری در آمد	بگو که جوید بود و نه	که از دی و ذوالنا بیده
خوشبختیاری که در حال	نیاید ملال و بیاد وصال	خوشبختیاری که از حسن حال	تواند سپردن دی و بی ملال
که در حسن اصلا با استی	ازین بود علامت است	سلامت محبت بر کج حال	علامت بد و محال
علامت که آید ز بالای	علای لذت است ای دلخوا	علامت محبتش غمزدار	که در خور و با است
علامت که شوق و لب	علامت که از هر دو لب	علامت است در ده	که خوش بایست و در تن
بدان ای مادر که شایخ	که دنیا شایست در	همه خلق عالم بدان نمایند	جوایل که خوش بگو آن عالم
نه چندان آنش بی باور	از اندوخته و دشمن که کرد	و که نیک بگر که اطاعت	نماد و شمار و نهاد و کرد
ز بهر علامت شایسته و روشن	از ان رخ نهان و روشن	جو آن حسن بگلگون چینه	بورزند آنجا با تاج
ز قدرت لعل که در دنیا	از ان تارک در ای جهان	با غیرت آنکس بنیان	که نه سل دلمای و دران
بیرمانه تا بد و لا اقی	که خور و زیاده هر دو جهان	محمد از ان یکس	که در جهان کینه عیش و طرب
چو عیش و زنده باشد طرب	در اندک که در شاه و	به اندک که این شهنشاه	در سپیدی علامت
که تا لحظه غلظ صفای	پایه حسن و صفای	همین نصرت عالی است	که آید سلمات اندر زمین
که در کجند نماند پیام	و حاکمان در آید حکام	نه خواش نماند و نه	چو بنده نماند باینده
در خیال که مولانا جلای الدین روی می نماید	چشتم نام قوم که کز او	که در انشای باشد از او	
و این حدیث قدسی در شان این قوم است که خدای تعالی میفرماید من استخس فی اعطیتهم ارجاء بلا ارج			
و انما ملائمت و عود اعلا عشره و انما ملائمت و عود اعلا عشره و انما ملائمت و عود اعلا عشره و انما ملائمت و عود اعلا عشره			
خوش طعم می و در از او	خوش طعم می و در از او	خوش طعم می و در از او	خوش طعم می و در از او
خوش آن خور و نصرت که آید	خوش آن خور و نصرت که آید	خوش آن خور و نصرت که آید	خوش آن خور و نصرت که آید

[illegible]

کہ جزدور دیش منغان ع
منی اور کردہ بسوی چ

مت اقطاب المسمی بضررت نام

والحمد لله رب العالمين

۱۰





کتاب قدرت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم ای برادر گریخواهی که زنده دل شوی نفس نگاه دار که آیات و نفس نیا از هم
 نیست سخن در معنی است قل اللهم ملک الملک توئی الملک من تشاء و تسخر الملک من تشاء و توکل
 تفک و تذل من تشاء ، بیک الخیر کف علی کل شیء و است پریدون لطفنا اوزارند با تو اهم
 و است بسم تو ز و لو که الکا فزون و است پریدون ان لطفنا اوزارند با تو اهم و بانی الله الی ان تم
 نوره و لو که الکا فزون خواهد گشت و در خاصیت بسیار لطیف چنی خاصیتی دارد که شهید و زهرا هم
 جدا کنند بایکت و کو در معنی پناست شیخ فهد الدین عطار قدس سره سخن خواهد گشت و پناست

چون آن سگداز قبول	خوانستی حاجی خورشید	چون سواد آن خوان شاکم	چای و بنسبه ای خود رفتی
چون کنی آن گشتی	گفتی بکند ضحی زبوره	در چه عالم نیک است کس	سپاسی بوالی اسکندر رود
بکسی چشم سگداز	فرمان بکند انصاف بدی که شربا عیون	که جگفت بکند بر ما و دوا	

کاسه ای پیر هم می ماند و همه خاصیت آن نذر اند که زهر و قیاد از هم جدا کند کوش عظم و اگر که معالمت سینه
 یثربی علیه العینه و السلام و الا کرام و حجی جن یوسف نفی که ناکاه آن دودا نه بحولایت و علی اعدا
 هدایت برن صغر در کوچه حجی ج رامت گردانید شورش در نظم خواهد گشت انرا الله تعالی و جلاله علی مجز و الا کرام

یا چشم کجاست ایوان دل	استدای کن	بین محبت و سلطان دل
او شمع خورشید	که برشته دودن می پاید	که در صفت سحر می نای جان
در او دل کسرم که نفس و	کنند ز درشت پلانی و پس	تو دانای کس می که کو پدر
که پروردگار در او شکست	که اندر دشت ای کلام	هزار در جالی می نام من
که تا و انما روح اعدا	که در شمع است و در اعدا	که تا نفر که در جهان کی

زکار ز دوست کردی	تو نیستی شایسته	نخج ز طبیعت در	که با دست نه خا و لعل
از ان که حکم از ان	از ان که عظم از ان	از ان که حکم از ان	وزان خود را می بود
از ان که زووم از ان	کرد و مهر و دست	از ان که شاکم از ان	که که گشت عاقل
از ان که جانم از ان	که عظم و سر	حیات شاکم از ان	از ان که سلجانم سوی
از ان که هر روزم از ان	از ان که ستم پیش	از ان که ستم پیش	وزان که دارم سوی
از ان که با دهم مشغول	که کردم ز جام	از ان که ستم از ان	که که نمود و بگویم
بسو که و از ان	که غایت بگویم	از ان که ستم از ان	که که فاش از ان
شود فصل اهل جان	بر باد و غیرت	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
که حسن از ان	تو با صاحب است	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
مجا زب و دست	با نده حیران	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
بر اندر رجس	که ناچیز سازند	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
که مال و فرزندان	بپای تو زیم	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
دران علم و فضیلت	دران که در و طاعت	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
که داده من با نیت	که با دولت	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
در آنکه که تو بقیل	جوانی ز جوشیده	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
عبود قرآن و صبیح	به بسته تحقیر	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
نخج از ان که در	جای خبر کشت	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
نخج بکلی از ان	که نیت از ان	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
که حاصل تو از ان	که نیت از ان	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
میان آن تنگ	شعاعی که غلام	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان
نخج با نیت	که سکوید	از ان که ستم از ان	از ان که ستم از ان

پناه تو دوست و پادشاه	من از پناه چندی ندارم	شیطان رسیده چنانچه	تو شکان نماندی و شکان
که تازم نماند خزان و بد	بجویم تر که است انبیه زود	میاد و میدان تو پند زود	بگفت کسی گفتش
بگویم هر دو من و فضل	بگفتا سواست بگو با و	بگفت گم نامه آن بکر	و لیکن نبرم نظم آن سر
که دارم همیشه سفر در سفر	بازدم برست و نعام سفر	بگویم بگو بگو بگو بگو	بدردم بد و درم بگویم بگو
و کوفت کعبه نزارت	بگفتا غارت زود و زود	که نماند سخن بر سر	بگفتا در آن خبره بین
که از اجل و زود در این	بگفتا بگویم که مرده است	به تنزل رحمان توان	و اگر آنجا باشد باین
شمار و زاد و دوا و غنی	که یک حسن حسن ای صبی	که اگر کسی قتل آورد در زمان	تر شد آنکس ای جوان
که در این است بهر حال	به جای دوا و نوا و غنی	که من بستم از آل سنا	بگفتا صبی دلاور و
که ایشان کردید محمد بن	از ایشان مقام جای	و از ایشان نام نظر	و از ایشان نام خان
اگر آنکه مرا بپوشد	بگویم بروی حدیث	که بام در آستانه خود	نیاید که رسم نیاید
از جن بام و فرشت	در آستانه باشی از جن و فرشت	که اگر کشتن تو کردم ملا	خدا را خدا را خدا را
که اگر در خیال تو ای خدا	و اگر گفت حجاج حسی	که در دور تو آید ظلم و	تو اینجا و آنجا نیاید
که در دل نیاری و در سر	بخوان ایست با و زود	که تا دور کردی از من با و	که فرزند احمد نه بی

و آنست ایست ما که محمد ابا احمد حسن رحماکم و کمن رسول الله و خاتم النبیین امام زاده فرمود
که هم خدای تعالی فرموده که ما اینک رسول محمد و ما اینک عیسی و ما اینک حضرت محمد و ما اینک حضرت عیسی
و حضرت محمد و حضرت عیسی و حضرت محمد و حضرت عیسی و حضرت محمد و حضرت عیسی و حضرت محمد و حضرت عیسی
و حضرت محمد و حضرت عیسی و حضرت محمد و حضرت عیسی و حضرت محمد و حضرت عیسی و حضرت محمد و حضرت عیسی

جود نماند حجاج پیش می	و حسن و حسین علیهما السلام در میان که از انبیا و اوصیای	بگویم که بگویم که بگویم	بگویم که بگویم که بگویم
بگفتا بدان منجی باغ دل	که بر کو حق از باغ دل	بگویم که بگویم که بگویم	بگویم که بگویم که بگویم
بگفتا بگو در چه راه آمدی	بگویم که در چه راه آمدی	بگویم که بگویم که بگویم	بگویم که بگویم که بگویم
بگفتا بگو بر چه راه آمدی	بگویم که بر چه راه آمدی	بگویم که بگویم که بگویم	بگویم که بگویم که بگویم

کجای خفته مرا بی	کرامی ترن مردمی از ع	که تشر از عراب عالم	که سکه و حیات که گم
کجای قیله مضری کان	که عراب حسد ایشان	کجای دلیل بره مندم	که توان بودن برمی
که خود را از کوه شاه	از ایشان ماضی و اصل	کجای که اندر خشنده	از دای و کمر درویش
که همان ندارد خوار و	که این باطن از نهو تن	کجای قیله طبع است	که دار در این خورده کار
کجای دلیلی با در دست	که نوری بخشد پانهای	کجای که حاتم از ایشان	طرح سخاوت بکر بکر
هر آن خجسته که خوان	دهد دل بجان جان	هر کس که مان در خلا خود	کجا ره بخت جنان
که در آن دست خدا	بشرطی که غالب بود	مجان تواند این ره	مجان اندران کوی
مجان تواند در پای	سره جان باشند در	محبت مری آن در صفا	محبت که قالب بشوافت
محبت که پندره جنت	محبت که داند رضا در کجا	محبت شناسانی هر	محبت غایب و پسند
محبت مبدان چو در	همه بخرد سبب آورد	محبت دلست در مقام	محبت است پس است
کجای تجارعت با عراب	کجای که تاقم کور نظر	کجای که داند بنده باشد	که مستند در صفی دار
کجای که نبای قدشان	که آید پسند و نماند	کجای که حیدر علیه	ازین قوم دارد بخت نام
کجای فیض و فیض	در اعاب بود باور	که پیشترم و چون ظلم	کجای قیله نیست شوم
کجای جفا که از آنکه	در بنوعی باک حجاج	بر حیدر حسیج مانند	که طبعی که در سر
که عجب از در شمع خورشید	دو کون که حکم روی دو	ترش که در شمع شتاب	که ز هر دانی حیدر علی
زمانی بناچار دخی است	که در دو بر آورد و سر	کجای که کار کجا خاستی	که خود را صیانه از
کجای میان سوادین	همین سیم و من	که در روی در روی نهاده	سؤال زبان بر نهاده
که بر که جدی که در است	زستان بیاماده هر کجا	کجای که اول بود در	که برین نیاید و شایخ خود
چو برده برافته ز نار	کجای که دانه است	کجای بشناده حجج	که شیشه اندر روی
تو یاست مثنی و با محال	که دای ترشیده حرف	که شواله تیغ و نیم	که غنچه نیمه و یور نیم
عشق است و طبع است	عشق موهب و طبع	عشق نور و طبع است	عشق انوار و طبع است

عشق در میدان هر چه خوب	بخت است البته در هر خوب	بسی که است آری بجز عاقبت	در دنیا هر چه در حقش دهم
که ضرب محبت مرا آید چنین	و داند به جان کوی اندر	هر اسم از آن نیاید بجز کشت	که دارم عشق من را چون شمشیر
از آنم که عذبه می آید خوش	که دارم عشق دل زار زور	کفتی که عاشق ابر کسبستی	عشق را نام جان ز سستی
کفتی که دارم ز پروردگار	من این عشق جانم ز با آ	که امید دارم از زور زور	که از تو برادر در مانع و زور
در گشت بجای که اندر گشت	اینک می دارد ترار را است	کفتی که در انوشیروان	در ارم هر شت و قلوب عباد
بخت نیز بسیار نیز در بخت	ز کهای کردن که داری	کفتی که در پیش جان	بگو نه خدا را در بخت
کفتی از کمالی که گفتی	و در آستانه شایان کشت	کفتی که آما که تران تمام	بخت و جباری تراد و کلام
کفتی که توان کوی کشت	و یا بود در بند و خودی	که تاسم در ارم کخط و اما	که توان نذر کردن که رفت
که کجایم و نهاده می حکیم	در کشت آن کلام تمام	کفتی که در پیش و اگر	کفتی که حاشا تو در برده
که در آن کجاست و نه	که بهار جان و شور تنم	کفتی که خود با من را ز ک	چه داری ز توان کون که
کفتی که در کایات	سخن با ادب که می آید	همی که از آسمان مستم	جوانی دلی از نوزاد مستم
پس آنکه بدان حکم کردم	حجی که گفت اگر راست می گویی	که ترار از آسمان	با خلاصیت نه بهر عمل

و عمل مان کرده خبر ده مرا که کدام است بزرگتر است در توان و کدام است بکثرت و کدام است عادت
و کدام است ترسانند ترست و کدام امید دهند ترست و کدام است که شست برده آیات دنیا
و چه ده نشانه روشن از نشانی قدرت و حکمت الهی و کدام است که انبیا در و دروغ کوی نموده و
کدام است که بیود و نصاری در و راست کوی بر آید و کدام است که الله تعالی خاصه از برای خود فرست
و کدام قول ملک است و کدام قول انبیا است و کدام قول اهل بهشت و کدام قول اهل نرست و کدام قول
الطاهرین پس در جواب فرمود که اما آن است که بزرگترین آیات آیه الکرسی است و بکثرت آن
قول الله تعالی ان الله اعلم بالعدل والاحسان و ایضا و ذی القری و ذی القری و ذی القری و ذی القری و ذی القری
نزد کردن و اهدال آیات فمن عمل مثالی ذریه خیر برده و من عمل مثالی ذریه شر آید و اخوان آیات
الطاهرین کل امر و مستم آن مدخل جنته فیهم و در جواب آیات نقل ما عباد و می الدین اسر فوا علی انفسهم لا یستطون

[illegible]

سبب نبیند چنانچه قبیل نمود از کمال دانایی آن طفل و کثرت سبحان سید یونانی لکیده منیث و هرگز نیندیده اگر چه
 که در صنوسن الله تعالی و در احوال عقل و علم معرفت و قوت دل راسته باشد الا این جوان پس کثرت حاج
 من آید تا دانی و یکم حاجت رسید که بگو که کمال دین چیست گفت و ثواب بخدای تعالی گفت سید که بگو بگو
 توان رسید چیست گفت توکل بر خدای تعالی گفت کز آن نعمت و سرگشی از چه پیدا میشود گفت از مکر کفر رضا
 چیست گفت خرسند بودن بقضا و در غایت نبردن بر کدشته کثرت بهترین چیزها در دنیا چیست گفت مال
 چه چیز از آنی ترست گفت از جاهه گفت چه چیز از جاهه بهترست گفت رحمت الهی گفت که ام علم فاضلتر
 کثرت علم شریعت و طبیعت گفت جمیع کثرت کم کردن غضب و فرو خوردن خشم کثرت ساحت چیست
 اگر هیچ خواننده مانا امید نکر دانند و بخش کنند آنچه تواند کثرت شجاعت چیست گفت حکم و دقت عزم
 در کارها و دور کار از آزارها جنس خود مکر بخش و نترسیدن کثرت تحلی چیست گفت اگر کسی نداند که اندک
 مالی که دارد چون صرف کند و از آنست کند بزیادتی و از صرف کثرت بدول و بیجا کثرت کثرت انگشت که
 حسرت برد هر چه فوت شود و از ترک ترسد و حال آنکه او را بسیار است کثرت ری میا باشد کثرت سختی
 چیست گفت با یکدیگر مهربانی و در زمین و رعایت همیگر کردن بر یک منق خواهد در سختی و خواهد در آسانی کثرت
 کدام باشد بان زبند باوشت ای اندر دنیا و خیرتست حال ایشان در آخرت کثرت آنان که حکم عمل
 کنند در وقت غضب و بزودی انتقام بکشند و در وقت قدرت تحمل نمایند کثرت اعدل ملوک کثرت کثرت آنکه
 عدالت حکم کنند میان مردم بی تفاوت و بی جان کوی باشد و چون وعده بکنی کند بران وفا
 و بدانی که البته حکم از اول خواهد یافت کثرت کثرت که بخلاف احوالیت کثرت آنکه عیب شمار او
 باشد و بخشش کردار او و در امور و وقتی هر اندیشه که کند صواب باشد و هیچ خطا از او صادر نشود پس حاج
 کثرت جنان بی غم ترا که در هر چیز که پدایت دانی در بیان آن توانا پس شرح ده و اوصاف
 او را و طریق برون شدن او از ممالک آداب زندگانی او درین سرافرموای حاجت مجتبرین چیزها
 ششصل اول است کثرت چون گفت اگر امیدوارا اصلاح میکنند و خوشحال میکردند طبع او را بخواری بی اند
 و اگر در طبع سید هر سالک میکردند او را هر چه میکرند امید می آید او را و فرمود میگرد و در غایت و در نهایت کثرت

در پیدایش و بی اختیار شدن در بد کردن و اگر فرج بر سرست میشود و فراموش میکند تا توانی رحمت را که
 خوف روی در روی آورد و در قند و کینه می افتد و اگر سیر میشود دعوت در خود می بندد و سر از طاقت می چید که
 مصیبتی باو میرسد بی تحمل میشود و در آن وجه او را رسوا میکند و اگر مال دنیا می یابد بگرش میکند و اندام و اعضا
 و اگر فاقه و جربا و میرسد بی تحمل میشود و در آن و اگر کسبشکی بر او غلبه میکند خواری و بی وقاری بر خود می بندد
 و اگر بسیار بر خود قوت و ادراک و مغلوب سیر خوردن میشود و هیئت میکرد و در روزی میبندد
 فراموش میکند صحت را پس حجاج گفت نیک بیانی کردی ای صبی و اگر گفت در علم زراعت هانا و مونس
 و هسته باشی فرمود آری بهترین زراعت آنست که خوشهای آن در هم مجده باشد و دانسته آنست که
 و ساقی آن سیرت در غلج و سیکوی فرمود خوشترین غلج آنست که غلیظ باشد اصل آن و نزدیک باشد
 آن و کوچک باشد استه فرمای او و شیرینی آن سوزاند مذاق را گفت چه سیکوی در زرگفت بهتر نیست
 که خوبان بزرگ باشد و سایه برگهای او پوشیده باشد شاخهای او را و ترش و سیر باشد و شب خفای
 گفت چه سیکوی در باب زمین گفت کجایست که سترانده گشت ده در طول و عرض و سکان او را در دو
 و تفرست گشت چه سیکوی در آسمان گفت هر چند که چشم کار میکند می نماید و سکان آفتاب و ماه است و آفتاب
 قیامت بعد از آفتاب بی ستون که سترانده گشته بر تمام سکان عرصه تا مون گفت چه سیکوی در باران
 بهترین باران آنست که گو با پر گرداند و در دانا و ان سازد و خیمها بر کند پس حجاج گفت پس کوشه حماد
 ماز که که کدام طعام لذیذ ترست و خوبتر گفت هر گس زندگی دوست دارد و خواهد که عرش دراز باشد تا که
 کجا طعام صبح خور و در بکنند خورن طعام شب و سبک خور و طعام را در تابستان و سیر خور و در زمستان
 و از حد اعتدال تجاوز نکنند و سخاه دارد و هر چه بر دست و شکم و هر چه در دست و نیز گرداند استیلا را در هر
 دلت و ابتیای طعام بخورن نمک کند که حق تعالی او را از هفتاد و یک مرض سخاه دارد و هر گس که شایسته
 سعد و خما بخور و هر گرم و طبعی که در اندرون داشته باشد بیمه و ذرایل شود و هر گس منت و بد پیش از
 طعام کسبی با نکت خورد و این کرد و از همه در وی و هر گس هر روز نشاء و یک یوز سرخ باشد بخورد
 در بدن و چربی که کم و باشد بر کز پیدانشود و هر گس خضالی بر می کند و نه پشش سوراخ شود و در و پندار کند

اختیاط

در هر کجی خصال خوب مورد یا چوبی نماند از پیدا شدن حوزه این نباشد نفوذ باشد و هر کس که خصال خوب
 در جهان یا چوب خوب کند از نفس و آبسیر این نباشد نفوذ باشد و هر کس که خانه را بجای دهد و پاره خفته
 کند پس برستی که در ویشی و شکلی بر و چنان نزدیک باشد و نزدی در و در آید که کار و نیز در کو مان شتر
 فوسه و هر کس که ناخن برندان کند اسب بجان و قنالی از و بری باشد و باید و انت که خوش غوی و خوش فانی
 در و در زیت و سه چهرست که موجب فقر صورت و ناتوانی میشود یکی چتری خوردن و در وقت جنابت و تکیه
 سوکنه دروغ و یکی پشتم صحابه رسول علیه الصلوٰه و السلام دادن رضی الله عنهم و خواب در حمام پیر که روتا
 میکند و در حمام تاریکی چشم می آورد و می باید که غرض از حمام فایده بگیرد نه حمام از شخص فوت
 یعنی بسیار در حمام نشیند و باید که مداومت بر خوردن قدی کند که فوت کم میکند و خوردن کلک و پیش
 منع میدهر سر را و ثرید کول تریش است و طبع چو کول عربست و خوردن پیر میر و یا نه پیر را و کول
 تمام در و حضرت و شیرش دوا در غشش شفا و پوی خوش فرج میدهر نفس را و نظر بر روی خوش و
 در روز یا لیجان بودن بخاسته شب یا ایشان روز را آوردن فلاح و مطایبه با ایشان موجب شاد و رغبت
 نیک کردن راه بخت است و بهتر برای راه اسلامت و سنت بنوی علیه الصلوٰه و السلام و آب نبات
 خوردن و صغفلی می آورد و مسواک کردن و غنمی بر و روزیادت میکرد و اندر فصاحت زباز و انکشی
 عین در دست کردن امان میدهر از فقر و سر کشیدن روشنی چشم زیادت بکر و هفت و هجمن نظر در آب
 و سبزه در و روی و الی و روی خوب و صحت سبب مزید روشنی چشم و دروغن مالیدن موی سر و
 و خوردن نان پسر و بعد از طعام سبب بقای و عادت و بر و با دایمی حلاج که مداومت کنی بر هر کس
 چه جزمتان گفت خوردن نان سبب دباشنا که هر طعم و رطوبت که در معده باشد دفع میکند و اگر
 اگر در پانی راه که کنی ای حجاج میل بدست راست کن و هرگاه که غزلان تو برخیزند با یک اذن بگو و اگر
 نشسته شوی سوره یس بخوان که سیراب شوی باذن الله تعالی پس حجاج گفت خدا ترا خیر داد ای پسر
 که کوهی نمودی و خوب ادا کنی کردی و با مروتی فایده مند اقدام نمودی و حج نزد کند شستی بگو اول
 که شکر گفته و زبان و نطقم کشوده گفت بدر ما اوست علیه السلام و این شعر از حضرت

تغییرت البلاد و حسن علیها تغییر کل ذی نظم و دول بخت عینی و حق ابا بخت	شعر حضرت آدم علیه السلام وقل بئس الله الوصیع فزع العین مثل شوح	ووجه الارض معتبر تیغ علیک الیم کیست قریح فوا سعا علی الوجر المرح
پس الطیغ اب داد آدم را علیه السلام باینجا ای گفت دیدی ای آدم که حلیت کیست که نه هر آن کردم که باز است شوخ علی البلاد و سکنها و کنت بیا و زو جک نمی	و این شعر در جواب گفت من الدینا و کیست شوح فانا کنت مکانه فی کما کنا	و فی الغزو مثل قی کسج الی انی کانت الحسن الرج
پس حاجی که است که وزن بر تو باد که همه جز تو خست خفته در آن از خود تر شوی که عرب گفته باشد در باب کرم گفت میت حاتم سرخست در رباب گفته . و اگر کم الضیف تمامین بطرفی . قبل العیل علی عیر اب و این بیت نیز در رباب غیر او میگویند . انا لنفج ان تزار بیوتا . و حجا علی من نرا زنا ان به حجا . گفت ازین شعر که خوب است گفت بر حاتم بن کرم که حاتم از کرم فرار گفته و شعر او اینست که با غلام خود گفت یا مودنا ان را بیل تست . و الی یاد و در تیج جهر . ازین سنن انار کتی . ان حیث بی صفات کوشش نظم دارد و حاضر کنایه ای غریب باش و صلی الله علی سیدنا و حبیبنا محمد و آل الطیبین الطاهرین		
جوش زاده بگفت که در عقل که تا و انامین و حسن جوانم و این مهر و دشمن بگویم تو بشو بجان فرزند نفضل اگر در خورشید ماه زنا زجت ز حار بلا ز اثبات روح و دین ز فکر و ذکر و حالات ز ذکر و لای و علاج دارد	بدان صغیر از بار اقل که با حسن است علی الحسن بدین انا قش نیز و غم چرا که باره نباشد تیر رضی از عقل و زنده و سپا زنا و اوردیده و لقا و رضا که کام بخش و کلام و شوح که و مقبل و راز و رموز ز بر و طریق و رفیق و راه	علا فی ذل علم العین که نه نبوت با کام داد کشفایم کنون حسن بگویم نایم بار بابل رحمت و عشق و عین زایات ذات و قول و نصفا از قدر و زبرد و برق و نظر ز کوه و جوی و موسیقی
		در رباب بخت و حسن شراب لایت با جام داد جو کردی بولی افعال کنیم من این بر صاحب دل ز صبر و عیب و زنا و عیب ز حال حیات و قتال رسمی و در جوی و غیب ز آب و ز خاک و ز نای و زنج ز حجاب و زینت و زان و زکامی

ز علم جز جمل در احسان ز کشت بلند و سبک و کند ز جادوی قنار کز کشتن که این بی ز شامک جام کن جوانش چنان دامن در پاک نور خورشید در ان شمع شامی که نیش از شکست در کشت بر کوثر آفرین نیاید رسولی جو احمد موزار تبدل تنزیل شعاعش ز نیند جوامع که قدرت کسسته دوزبان تو بار ز خود باشی او فاعل که دادم که دادم کلام خدا و خاصیت خود مکرور بر کوهن بر دایم سمر اگر جز شکست یکس کن شود اگر غیبت خست خندان چو خاکست غولش شود که زود بخواند شادان که صمیمت ز شامک جام کن ز کشت بلند و سبک و کند ز جادوی قنار کز کشتن که این بی ز شامک جام کن جوانش چنان دامن در پاک نور خورشید در ان شمع شامی که نیش از شکست در کشت بر کوثر آفرین نیاید رسولی جو احمد موزار تبدل تنزیل شعاعش ز نیند جوامع که قدرت کسسته دوزبان تو بار ز خود باشی او فاعل که دادم که دادم کلام خدا و خاصیت خود مکرور بر کوهن بر دایم سمر اگر جز شکست یکس کن شود اگر غیبت خست خندان چو خاکست غولش شود که زود بخواند شادان که صمیمت ز شامک جام کن	ز طوبی و شمع ز کشتن ز الطاف حسن ز کشتن ز صبا و شمع ز کشتن چو شمشیر حجاج کن محلات پرسن محمد ار کام و زبان که منزه نغسند پاک که نغس جهان ز کشتن کفتا که کرد در کسین محمد در خیال کس ز کشتن ز منبر بر یاد حقین کسین تو ایان بقدرت بیار کن ولایت و باقی کسین در کف حجاج صورت که خاصیتی مرطط کفتا که همراه کسین هر کسی که میند و داند اگر جنس کسین بمان اگر جنس عفت جوان شود و اگر ناک طبعش بود آفت چو آمد محمد در کسین و اگر که کرد در دایم دود	ز دوان خود را می دازد ز کان دوا و دل در د بدان کام پیشین هزارا تو منی نه چنان پاک کن که ایوان کسین کسین که بجز در اقدم دل ان شمع نحان زنده دلش کن عیان کن ز تفسیر هر دو جان نه حیرل اند نه آید پرایت شرح بی نیک که حشش نشاند نظر کسین که صبا کسین کسین بین روی و سوسین کسین در دوا دادم کسین که چون بشنوم در و کسین خدا کرده آن جد و کسین و اگر جنس نارت کسین و اگر خا بخت سوزان بکری بر کسین آید کسین که از خلق احمد نازد که کام ز شامک جام کن
---	---	---

دعا بسیار می خواند	اگر ملک سپاه پیش بود	بجام و بچاشن را سید چمر	در هر که بر من طلب هم قهر
نمودار هر ی و پستی	بعضوی در گری بر اردی	ز بهر جرات زد و می	و کرد بر بسند و بروی
و اگر هست جنت نیارود	و اگر چشم افتد بخواری قبا	ز میدان نیابد و گوی	بسیار شکرت نمود
کرا اهل و اوراد خود یار کرد	و اگر گشت حاجت کمر او	خوشا جسم و جانی که باهر	که اندر طلب هم جنت
نیاز نمی خست صفا آورد	بوت خود آستانه ای آورد	که مشهور گشت از رسول	بگفت که فرض خدا و رسول
که در وصل نیان و کون	بگفت خدایم ز اوست	که باز احیات و کون	و اگر گشت از در و کون
که در صفت بی تجربی	و اگر گشت سایل بروی	طلبکار از در و کون	که هر که خواست ز اوست
شده هم شود از برای	و یکس سر در پای	نموده به عالم بسین	محمد جدا کرد این که درون
از برای دانسته همچون	بگفت بیک غافل	شود جان شایسته	اگر هست ای شوی
غایم بخش عین حسن دل	که پایش بر ارم سر از پای	ز بهر عیبی دوم کو	درین روز سازد و کون
که از دنیا و بقای	که گشت روزی عطای	که هر روز بر می روی	که هر که در کتاب
که در دست هم که در	محمد که سلطان کن	که گشت تمام آن در قتل	نه جبریل که بدین
که از نور انور خورشید	سموات از خوش طبع	با یوان خود اعدا کن	جهان که در دنیا حکام
که گشت با من این نعم	بگویم عطای خدای	که محمود ازین هر دو عالم	کون گشت محمود
ز سختی و سستی دعا	یکی بارگاه آن کون	قدم منبادم بی اوست	که از دم بدست
برون کشیدم ز بهر کون	در آن کور که خست	رسو ز محبت می دم	من آن سرایت با
محل ب زوایا نارود	که سندان آند تخی	که تا زدم کرد در او	پس اینخدا بدست
چنین که عاقبت سخت	که از ضربت شد	بزد و خست این	و کرد در قضا با
بهن کار با حق حیات	سجایت می با حق	خدا را دان شود همچون	و که ضرب جانی از
کنند م من آن کار دارم	پس که در بای خلق	که تا ز رخشد بهر روز	شدن این که با
نمودم که بی خوف	خود دیدم که گشت	بیان حب جهان	من آن بودید

نهان کردم اندر کف دست
که قطعه سنگی است
بر جاکم چو غم دلی خسته
چو انگشتر در افتد در اندک
هر کسی که بچشم شوم بار
که این را نداند سنگ آهن از او
چو انگشتر باشد در دامن
که باشد از این در روشن عالم
سرودن خرد از فضل
که باشد کسی کان حیات هم
که باشد دیر ی که زورین بود
که باشد کسی که بود یارین
که باشد فقری که راضی بود
که باشد کسی که بود کان علم
که باشد هر کس بود در علوم
که باشد کسی که کنی کس در کس
که باشد کسی که تواند سیر
که باشد شجاعی که تنه چو شتر
که باشد کسی که بخی المیتین
که باشد لطیفی که مصیبت
که باشد کسی که بود بااد

ز حق لایم این سر نه از چو
بر بودم زمان که کوه قدرت
که از مهر باری غم انداخته
شود لایبالی و بخورد و بخا
جهان در نماند خرد و بار
تفت راز و جنبش مراد
بناید درین دم دیر ی
که یکبار باشد خرد اندو
که اصل معنی نیازست
در آسوی پاشنایب
بقهر و طعش تمکین بود
که پانی خور و سناز
که مستقیم چو ماضی بود
که و تا بد الهیه ایمان علم
فضیح و نایبده هر نیم
تواند نماند آن که اینه
نفسیه کان طعش از
بصف در بدر شکم
تقیل آرد آن و چنان
که او که بود زحمت در ز
که او که است از فضل

کجه و ولایت و کرامت
درست جبهان که گدازم
من این است و کفنا بنم
صفت تعلیم و حقین
که من در دیار می مستم
طلمس چو ساخی می سانی
در کفست بر که با صطفی
که کفست کسی بود و دست
در کفست اگر حله صاحب
در کفست اگر با حله بنظر
که کفست اگر حله را این بود
که کفست اگر حله را این جان
که کفست اگر حله را این بود
که کفست اگر حله را این جان
که کفست اگر حله را این بود
که کفست اگر حله را این جان
که کفست اگر حله را این بود
که کفست اگر حله را این جان
که کفست اگر حله را این بود
که کفست اگر حله را این جان

بزور بهنگان دلی ساختم
از آن باز و او غم چوین
که کفست بجان مصلحت
که ز ناکش در دین
هر قدر از است گدازم
چو شد مخرافی منم باو
ز اصحاب که بود و باقی
که چند صفاد دل و دست
چین چو نباشند در
بوجوده باشد شیر و
که باشد در انعام است
که باشد در اعمال و احوال
که باشد در موشند و
بود در دل و جان در
که میند از او پرده کس
پارنده باران در کس
در صفت که توانا
که جانها فدای می کنند
درین خبر و شرشان در کار
صبر جان و رنج در تلوی
که هر کس بود و نیت

جز

لجایی که در او بر سران ستور شوم که شکاه چار و زار رفتی باید در دست که یاری پس است و بانی	بر من سر آن زنده بود عالم عالم بسی در غبار که دور نیار و خلد و ستر جالی کند در پس این غبار	که است آن بلا شری بر دوش تو الهیه کردی ز عالم عول ب زو بطی و سختی نخوان نظم نازی این جوی	پوستی کنان می فرست نه منی تو آمدن پیش این بیمم در آید من در کن که فرموده با آن گزین
فرقه الهیام بر اس مشر اخاف و تو و منی صفت از مد قرینه تفعل صفتی	و جده السیران لا یغنی اعان اذ است علی	و طالت علی ما تر جمی و قصر عند عصیان السنین	اجت الی ما تقرخی
چو شید جاج و دیران که ای شوخ ملعون یکدم کحق با تو دما و ازین	نظم که آرد و صحت کجوت جوبا قوم موسی از ان ازین پس بدست حضور و	تتمه حکایات ز کین شکست بنی آسم پس آنکه بشنید و کفیل جسی کفایتی بعیش و	بکین حرمه و کرد و چون که ایخیه برادر خوش که جات سینا و ازین
ترا جی برینکی میاراد چو زدم و سکه کفتار جالی جگونه زانند و رس	فزون جالی جگونه زانند و رس	دعایت کنم و دعای نام جالی جگونه زانند و رس	که رویت نه بینم و اگر جالی جگونه زانند و رس
پایای که خواهی نظر بای که تا بر بدست دل شکو لها در صفای رسوای	جالی در کسیر و در چو است و دوانی چینی ناز صحنی بچای آن حسن که ز تابیده هرگز	خلاصه سخن که تا در براری دل مهربان نیز در پیش من بچسب نیز در پیش من بچسب	صفا در صفا و خود صفای هزاره آن و خدا را با که بنای فاش و زین
و کین محو لای و پسند بر سکه که کوی باشد	از ان و دینا زین و تجلی آن منی بی اشتراک بر سکه که کوی باشد	که در روح نماند و از ان که و دینا زین و از ان که و دینا زین و	که در دم زانند و بیکدل هزاره و دلی هزاره

تواند در دست یمن خود	بیکدم عجب کرده داد	که گفتم که برقی بر مغرب	مده که در این شرف
خدا که در مشرق وقت	بمنوب در آمد بشام	سین سج برقی غنبت	اگر زانکه دیدی خوش
شعاع جنت و سودای	چگونه توان بدادای	چرا فاشی غنبت	دو کوش صورت مژدل
ز قدر بخت ججاج	کلام شکر بار خدا	که از صد عاید علوم غر	ز وجل اکید عجب
که تا پیش کرد در حق	که طاعت ایدره لی	که اول غنبت و انک	طوق سلامت رضی
رفیق برود غنبت	که لی عقل منزل نیست	بفضل اندر کلام	که شد حجت این شرم
خدا و غنبت جان	و لیکن بنده بجز عقل	ولی زان ندارد بد	که بنده خدا و حق
علائی که با خواج	ذخیره بنده شام	کجا کثرت و کجا	کجا فکر راه و طعام
کجا کثرت کجا وز	چون ع و کجا رتبه	که با یار قار	اگر در هم در بد
نوع و طبع پنهان	که امید روز عمل	توکل ندارد اندر	که در اول خدا
از اندوهی شتر	از ججاج غنبت	که تا کجی بر	بنده حجت و در
خدا را حالی بس	سیر نام انعام	بستان حق در	که حیثیت و یمن
چرا که بنده	خطبها که باشد	از اندوهی	که را در سودان
که شش خوش	به دم در آرد	پای که خواهی	در ان شش
که در حق و سن	جدا شو ز نوح	که من غنبت	که که در آبی
بیشتر و اندر	که بنده در	که آواره و	فراموش کرده
بعوت مده	برای حق اندر	بده فاع از	بیکه در و
خدا را در	تو که شش	بیشتر و	عیا نبین و
که این شش	نقش و عالم	نخوان این	عقل کن خدا
نیواقبال و	بنیت و توان	دران تیر	با کثرت
که شش	تو زنده و	که در دم	که شش و

چون کرد

چند کس که بکسی ندهد	که هر کس که بکسی ندهد	تو بخواهی در خانه خود نشینی	که یکسخت جان بروی بین
سوزن جالی سوزن سوز	اگر نوزدهای سوزن سوز	که باقی عقلت فتنه	بین این دو عالم بروی حبس
ای که بکسی بکسی حبس	بدان خاک روی خوی خوی	که شفقت ندارد عالم	از اندوه ناله در تن و درین
سوزن سوزن سوزن سوز	سند آستان سرباهی	بدان روی خوی بدان روی	بدان بحر حیرت این روی
بدان سوزن و احسان این	بدان کام سوزن علی غنوی	بدان نه تان و نه تلو	بدان حبس مخفی و سر جنوی
که بیا در تن و مستقیم	که تلوئی رست چنگ	صفای دوی کتی همه بند و	بجز استقامت بی السلام
چون که ندهد در علم سوز			ره که در حبس چو بکس
درد آید بکس چو بکس	که سخواست معنی پایداری	روان تحمل شد آن روز	که تا باز پذیرد رخ نهد
دو نفرال بکس و کس	که تا خود بدان غاوری	کوتاه بدان در دریا می	که ای کام ایام و عاوی
از آن سوزن کس و پست	که از نظر تو چو عا	زیر تن حرفی بدان	وزان افش او روز رست
تو رفتا در داری و کس	وزن حیرت او در کس	چو ستم کس را جاده	چگونه درام در کس راه
کس ده بین ای شعله	مقایله خوی شستن	که تا چون در آید کس	که بام بماند چو خور کس
رستم بر کس کس جوی	که من بخوابم تو چو کس	بسی نفس بدم ز روی تو	کنون چشم دارم بسوی تو
که هر روز بوی کس کس	اگر کس باشد و کس	بکوی من فاش نزد کس	که باشد بام و بکس
کس کس کس کس کس	مقام پریشانی	چو پرستی ز روی کس	صفای خازن و بالاد
چو پرستی ز روی کس	چو بوی برای کس	چگونه بکس بکس	که آن در نیاید شرح
دلی صاف تمام دل	که بادی نایم کس	دلی در دهنده و کس	شود عارف آن غدا
سوزن کس که است و کس	و کس که است و کس	با کس با کس با کس	اگر در کس دم و کس
کس کس کس کس کس	کس خاک کس کس	بکس بکس بکس	کس باری کس باری
کس کس کس کس کس	که با او در نام بکس	روم که بکس کس	که آن کس و کس
کس کس کس کس کس	که کس کس کس	نیم در کس کس	که باشد کس و کس

نیز من چو سپرده	که محتاج باشم بکودکین	نه حیوان باشم اسپه بکرم	نه نوری که باشم جنبه غلام
ناباشم دیر و نباشم امیر	که تا بگذردم کسی که حشر	بهر جا که بام دل مرا بمان	بدو یا کردم نهان چنان
اگر در نیارم و بجا خبر	ز هر بندوباری شود کار	چون کشای شمشیر باور	شوی طراک درین غور
بگو آن باشد که شرح آن	بود درو جانسوز چاکان	بگو آن ج باشد بود در مش	از آن جهان نیست گرام
از آن در دول در میان	جالی بدن خوش شسته	بدان کام شرع خلق عظیم	بدان بخت دل مستقیم
بدان بچوستان کوهر	بدان هر روزانی با شبن	بدان یک خوزه مردم زرم	بدان بر زمینان و زورم
بدان مرقا جان حسن	بدان خچو کم هزارا کفن	بدان کرد و گشتان بی	بدان تنهایی عیان نظر
کرد کل شیاست آناه	سوزن نطنس کن بخور	که تا در نظر با به بینی آن	که است در ایم عیان غنا
بجان شنوائی زستان	که تا فاش می دستان	بجان شنوائی زستان	که دل زنده میکرد و از ار
بچون این خل در صول	عشر	اگر چشم داری بجان	اگر چشم داری بجان

منم چنان رضای که در دیده ترش	خوابت یاری که در زار ترش	به چمنه کیوی که باشد باری	به چمنه کیوی که باشد باری
شوم مندوی تارگی که در زار ترش	از آن بخت مسایم خوابی و باری	که می چمنه در افی زاری که در باری	که می چمنه در افی زاری که در باری
خوشام خمداری که حسن کن	خوش کن گشتار و گماری که در گشتار	اگر آن بساید بیدل کزان آساید	اگر آن بساید بیدل کزان آساید
بکش که در دل داری که در زار ترش	بگو نه دل سوزانم و در زار ترش	مسلمانان که در گشتار ترش	مسلمانان که در گشتار ترش
جالی باران باریت باریان که	ای عزیز بیدار که آن	بهر و جی که بناید بداند باریان	بهر و جی که بناید بداند باریان

بی نشانت و دران بازار جلوه حسن فرو شانت دران بازار در هر ارجان بجوی می خندان باجی گوان

منم دوزخ شوی به حسن	منم دوزخ شوی به حسن	منم دوزخ شوی به حسن	منم دوزخ شوی به حسن
ای سایل علم کنی هرگاه که مراد یابی	ای سایل علم کنی هرگاه که مراد یابی	ای سایل علم کنی هرگاه که مراد یابی	ای سایل علم کنی هرگاه که مراد یابی

می توانی که صدق و نیاز و صفای ظاهر و باطن و یا خدمت شایسته قدر توانی در دل صاحب نظر

می توانی که صدق و نیاز و صفای ظاهر و باطن و یا خدمت شایسته قدر توانی در دل صاحب نظر

می توانی که صدق و نیاز و صفای ظاهر و باطن و یا خدمت شایسته قدر توانی در دل صاحب نظر

می توانی که صدق و نیاز و صفای ظاهر و باطن و یا خدمت شایسته قدر توانی در دل صاحب نظر

کس

محببت در جان و ذوق جدید در آیم اتحاد عقل و عشق پیدا شود و اقبال و وجود احسان محبت چنانچه در این
صدای موعینان که مؤذنان عالم حقیقت اند بگوشتش جام میرسد البته در آن حال الهی بی درشتی است
دلم ای افتد خالق الله تبارک و تعالی آن الملک لذا و خلواته افتد با چون سلطان عشق در قریه ذل
غایه نظر است پدر و برادر با آن مطربان در با افتد عاشق از بهر آن بصیر شود و انکشت مسجده برادر و بچشم
شهادت آورد و پیش حسن جدید بر حسن محبت بند در روان شود بمثال سکه بر روی زر بعد از آن
با بد آن درین و این و آن کمی شود کوشش با آن غل دار باشد که نیست آگهی در نظر صاحب نظران در آوی
تا از برکت نظر ارباب محبت و اصل و اصلان شوی این غنفل بخوان و ظاهر آن باش غل

سعدی و صفاداد بر مکتب آورد	خاک بگردن برده زمین آورد	سکه آن هر صفت غریبه صاحب
ناظر ملک عشق ناله پیش آورد	علم و علمای غریبه که عادت شود	عشق بنود در جهان قبله و پس آورد
قبله و غریبه بی جهت و پس	دل طرح زان سب که جوی آورد	ترک خطای من غارت دگر باز آورد
دم بدم از بهر جان قصه بگویند آورد	ماه هلال ابرو و قوس قزح بر کشید	روی بفریب کند خورشید پس آورد
هر که درین بحر شونجی جانی عور	بر سر و در و در و درین آورد	ای عاشق لطیف خنده پاکد

طالب خوش گسرد که انوار حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در باطن خود می یابد و بان که
دل پرور و خود را در جنبه سنا بسکند که جنبه دخل می سازد و چنان می نماید که در جنس هر پرورده می شود
و بخش خود می آید و در زیر یک پرور در نظر اهل ظاهر خیرات و مکر و نیات می نماید اما آنجا که نظر اهل حقیقت هم
خیرات کوشش نظم دار و احوال سرشار شده کن تا بدانی که دو قمار در کجا که نه کرده اند و اهل ظاهر

محمد که خورشید اقلیم است	محمد و صلی الله علیه و آله و سلم	که در ذات تعلیم تو نیست
که با چهره ثابت است	بجای هیجان بجای شتاب	بجای جوهر و بکامی خود
بجای بیار و بخشی غیا	بر روی کلاب و کوفی جو	بجای شویان مرغ نازی

طالب که در خزان نجات را چون آنحضرت راضی الله علیه و آله و سلم از دور دیدند بر ترم و اصول در آید
و بخوانند طبع البدر علینا من شین الراجی و حب الیک علینا مادی سده و آج کوشش نظم دار

کد نظرم اشارت باین روایت بنیم ز دروی غریب چو شیر دلیری بر شتر در آن قریه دیدند اکثر یکی دوشیزه کی چو کجک چنان نقشه کاران آن که تا باز چند رخ بی جا بست و د عالم طرز بدین هر آن تن که در دیر بوسه خوش آن زمین خوش از در خیال کان ماه بدین یکی وصل سید اصل آن	حکایت که آن آفتاب مهر بان خوایان حیرانند کنان طریقین از آن ده برون ز خنایستایان یکال که دیدند طوبی شمشیر جز بهر طریق آن خورشید همین ز شتر نزع حاصل برقص اندر آینه باقیم که حسن محبت بهم دررسد که می چوشت که دور رفتی از جالی خوار از خوان آن غزل	حکایت که یکسوت با من پیش نظر یکی ده گذر کرد آتشه ما که بی پرده آمد به دوش یکی از لایق میسرست که رفتند و گردن نهاده چو خنودان که چه بود ترا حمید و حمید آن قدر با بر آن تن خود روح چو کجک که یابش ن دل ازنی بر آن طربان شد بدل بر که یکی فرغ میدادند رضا	حکایت که هر که خواهد که شکر از غایت اهل بی شادمان که هیچ صادق بقصد نماند صد پرده پرده بماند و یا خوشی بی پای چو خورشید که در گذشت فرز و نسل در دوزخ چگونه طرز دول اندر اصل یاب و بین و ساقی بسیار از خوشی زنده بود که یکی دوق جان دیدند از که مطرب خایه بنده عمل
--	---	--	---

دین و دل من بود در کجری یاری دل نذرین آن بسته بر کردن تا پاکر گذار او در هر سه بازاری دل پاره و چاره قلم شده آواره باشد که نشان با بی از شکستگاری	عزل شد بر رخسار خندان مهر ملذاری یار چه طرب لب لبان نه غمی تا به از وقت به پاره هر لحظه کمزاری رضا رکلی اندامی کار حال شد	آزاد شدم آرمی بی بار شدم باری تلقای و سیاحت با عشق و سودا یار چه جفت این غم در جان و لعل گداز ای یک صبا بر خیز و رو بر کسب گداز کل جبهه میفراید بی مهری خاری
--	--	---

سختی طربان که بصیر حقیقت اندک نه شد اگر سخاهی که این در خود به منی نفس اهل محبت قبول کن تا
آن نفس نفس مطیع تو شود و روی در صاحب دل کند و هر لحظه با دل و مشتاق اصلی خود شود و بی هیچ اهل
این اصل که ازل عاشق است از غزل بکلام دل خوان تا آنچه خوانی بی بی بر سر دهکده شبستان آن لاله
پاکه لایق و خوش از سبک است

کمال راه خاتم که قامت چمن	خوش بچشم آمد که آن طایفه	سپاس بیاست که کجاست و بخورم
بیابین که چاه آید و چاه کجاست	سپاس بیا و از غم در روز	که پیش من صفای تو با و با کجاست
شب از خیال است روزی	جود ز در دگر که است سوزنا کجاست	بجود و نیز ز غم بمهر کجاست و حجاز
نهار رسید که آن ترک در خطا کجاست	سخت جان و دل و تن آب کجاست	که کجاست بر سر خالی که با صفا کجاست
ولی که شاه محبت در رو کجاست	بند بهره از غم و در هوا کجاست	جالی از بد صفای دورست نه کجاست
ای عسکر مغنیان ملل اسما غنیمت خندان در خاک کجاست		

و حاج کلین رضا که رقیبان حسن انسانند بر غمت بدیده دل در می کشند تا دل معشوق فیروز میرسانند کوشش دار و دیدار باش که اختر عشق در کدر است و نبات تذوق است و صلی الله علی سیدنا محمد و آله

سلام علیک ای نوح و نواز	سلام علیک ای دل پر ساز	سلام علیک ای کل ساز	سلام علیک ای طایع
سلام علیک ای نسیم بار	سلام علیک ای طایع ساز	سلام علیک ای صراحی	سلام علیک ای دهم ساز
سلام علیک ای تعجب	سلام علیک ای بهر ساز	سلام علیک ای ضحای	سلام علیک ای فن ساز
سلام علیک ای شوق حسن	سلام علیک ای شایان	سلام علیک ای طلال جبه	سلام علیک ای عدد ساز
سلام علیک ای مهر بان	سلام علیک ای عرش بان	سلام علیک ای چای ساز	سلام علیک ای کیم ساز
سلام علیک ای ده و اما	سلام علیک ای بروج ساز	سلام علیک ای هزاران ساز	سلام علیک ای نسیم ساز
سلام علیک ای غلب	سلام علیک ای جوی ساز	سلام علیک ای محبت ساز	سلام علیک ای حرم ساز
سلام علیک ای حالی ساز	ای آینه نظای حال بی زوال جدا که اسرار ساز		

وقت برام ایوان رضا استاده و صورت صدای محبت بکام دل گرفته و نفس نفس ای لیم ظاهر و طبع میرساند و نفس لطیف که در چار و دو لطیف در خواست صفت پدیدار میکند و شفت تا طاعت چالاک منظر بکام است این شکر کم لازیم که در کس نیست که الحمد لله ای احیانا بعدا اما تا و الیه الشکر کوشش بکام دار و توحید حکایت حضرت سرور عیاشان اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنو که بود امانت صدای مطربان بنی النجار تو اجد فرمود هر چند که شرح و جد و حال در قالی کجاست اما اثر خوش

یکند تو بداند که آنچه بکمالش با روح میخوانند در عالم بهم میرسند و از هم جدا میشوند و با هم میرسند
 بعضی را صفای پادشاه و بعضی محبت بعضی حس پیدا میکنند و معلوم نمیرسند و بعضی علوم پیدا میکنند و بشعور
 نمیرسند و بعضی شعور پیدا میکنند و بوقوف نمیرسند و بعضی بوقوف نمیرسند و بقدرت نمیرسند و آنکه
 بقدرت نمیرسند سلام بر محمد میکنند و در نظم بشنود صلی الله علی عبیده و رسول و بنیه محمد و الله العظیم

دو عینی بگویم شرح سلام	ز حسن طبع و ز عشق تمام	ز ماه و ز خورشید ز غبار تمام	خوشا آنکه باشد خیر و نیک
چو شرف و کرامت ز تنی ما	نشانی بر دوش و جان	هر آن که آید مدد شود	بشرف و بخوابی چه بشود
خویش را بآن سلام آورد	بر روی لطیفان پیام آورد	محببت ز اید در آن ماه آورد	خوشا آنکه بی چنین راه آورد
نقا و صافیت درین شرح	حالی از آن در چنین شرح	و یک این کلام بجز در راه	که مصلحتی بقیات حیا
عزیزان بصورت بدوز	ز پندار دیدند خود را ز	چو ایام ختم نبوت نمود	شعشعش بدیدند تو م
ز بهر فیض طبع داشتند	که توره تیره موسی برداشتند	که ما نم اولی به سبب	که دایم نیکو به سبب
محمد خاتم نبیان و ما	ز نور خاتم نبی و ما	محمد که افعی سید راورد	جدا از غلامان پیداورد
ندیدند در آتش سخن متصل	کجا اهل صورت کجا اهل	کجا اهل قائل کجا اهل	بکلام محبت جام زلال
حقت ندارد خود در عالم	بجو کربانی از هر علوم	ملایک در افلاک از یک نظر	مقیمند و قانع خلفان
حقت نیست دایم کجا	که اندازد پیوست تمام	و یک این نظر با مدد کرد	ندارد تفراری بیال و
خوشا آنکسی که جام	ز رخسار ساقی رشیدان	خوشا آنکسی که در تمام	و ما دم فدای نبیرم سلام
سلام نبیره کو حجب	بهم متصل دان با هر حجب	سلام محبت صفای	کمی دان کی دان ملکوت
غویان بهم خوش سلام آورد	ز احوال باطن پیام آورد	سلام آوردند و سلام	که در هم به بنید دارم
حالی از آن و سلام	و ما دم رساند زوی	سلام از جریه و حجاب	حالی بلی خوش میکن

ای مشتاق که کشای عشق دایمی بصیرت دایمی حسن دایمی و الله شیوه های جدید کوش با این توهم دارم
 تا بدانی که حیثان خرابات محبت جلاله تسمای مانند جسمشان روح موافق میشود و در سراج می
 و جلوه های نمایند و کاه مستوق عاشق میشود و کاه عاشق معشوقی هر کس که خبر دار این لذات شود از

تخطراتی دو عالم هر سيند و حقه ابر حقه در خرابات در او نيز ديات با خلق دو عالم نياميزد اين قول نوا
تا بدانی که تو را في اللیل فی النار و تو را في اللیل جرمی دارد و مو تو اقبل ان تو تو اچھا می خوش

ای مایه مغنم آسمان تو از کجا مار کبک	عشر	وی سر و پا تو در این تو از کجا مار کبک
که کنی که یارت می شود کما یار ششم	من شمر سار می شوم تو از کجا مار کبک	من است تو است و آن منوی منی خوا
من شمر تو جان جان تو از کجا مار کبک	جانا جان بچوست می منم وی تو	کوئی بگو سکویت تو از کجا مار کبک
که کنی که ناگردلر این دول کردی	که کنی مل این ما چو تو از کجا مار کبک	که کنی ترا در چار صده بار و دم
که کنی بر مایه مگو تو از کجا مار کبک	ای را دو کوی را دو گونی کوش را دج	که کنی جالی باز کو تو از کجا مار کبک

در شرح می هزار که در شب سراج با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که بگو و می هزار
که فرمودند که خواهی بگو و اگر خواهی بگو و می هزار که فرمودند که بگو و می هزار که فرمودند که بگو و می هزار
که خواهی بگو و خواهی بگو و می هزار که فرمودند که بگو و می هزار که فرمودند که بگو و می هزار که فرمودند که بگو و می هزار
معنی التعظیم لام الله و النسخه علی خلق الله و معنی کلم الناس علی قدر عقولهم در وصف نقل حضرت سید
اولیا و آیت و اصیغ علی مرتضی علیه التحية و السلام و الاکرام و شرح احوال زمان خواهد که شد و صاحب علی

سیکد و حریفی ز کین شو	ملغز و ملز و باس و دو	سیاموز کین ز تاب کین	که نا که کدی ز باد کوه
بجان ششوا بازی خوش	که نا که کرد و دست شوم	ششندم زمر دی که ششوا	علا و این ششوا
ستون عالم ذات و صفات	حکایت		بطون با حردی که در جات
چنین گشت مرد عظیم بصیر	که در چار سوئی در آمد بصیر	نظر در علامات بازار داد	که در در مقامات بازار داد
دو دیده برضار و لوار داد	دو کوش محبت با سر داد	که تعظیم احسان داد	که رساند شغفت با سر داد
بعضی اشارت بعضی کلیم	بعضی است بعضی کلیم	بجای محبت بجای بی	بجای جو خوشید و بجای بی
در این حله بازر پر خیر و	عیان بر عیان است نامور	خلع با دو جو که و غنا	بهم مید و مید بخت بخیر
با تمام کین بمان بود را	ازین بلبه راجع با را	درین خاک نماند کین	که اگر خوی بجو خاک ن
ازین دو جوانه از خاک ن	که آراهم با صند از خاک ن	جلای هیان و بند کین	که از خاک کین کین

که از کجای رخ پائینه	بسته حکایت حضرت امام علی علیه السلام	پایه هر آنچه فراموش
چو است در روزگار ز	علی بن رضی حیات علی الصلوٰۃ	بیادار بودش بکارهای
کلی عسکرت از آن	چو غنی از آن بخت و دراز	نزدش از خود بروداد
بر پندار بد زده آن کور	ز کوران محبت بکلی	ز ماران محبت زهر
زندان محبت جلی	دران دقتان کجاست	که گوی کرورین شاه
شفت به علم و پر علم	کمی بستن شین و سخن	ز کفار و جیل واد و سخن
کجاست بدان علم کون	کلیختن شفت کای	پایه بمانی ب زار
سوالی بگو و جالی	زندان زنجیر زنجیر	ز دامان چشم تنی
ازین هر دو دارم علوم	من این علم با علم بردارم	با هدای خود مال بگذارم
چو ادلی بندم به پایدار	به چشم علم از رخ لیان	بدان من از علم در دو سال
پایه من از علم کام مراد	که ماه محبت اینست	این من در حدیث
من از هر دو ماهم زار	حیات ز ذات و فعل از	تایم بعثت و علم از
رو عالم من زانوار	لقاش ضایع اینست	رضاش بصدقه نام
زبان در دایم بکام	هفته نقش و صورت بهر	زستان و کمرش شده
درین کوه نا دور کی بود	جو پرده برافنده زردی	شود نا طحال کل لب
دو چشم محبت بر ناظر	چگونه بر بخت زیستان	چو اکل نبویم زیستان
مخو غنچه امل تویی خار	که جانم ز دافش	چه که غنچه در باغ و شست

که از صفای امری زبهر
 پادار یاد از در زبهر
 پادار یاد از در زبهر
 پادار یاد از در زبهر

که از صفای امری زبهر
 پادار یاد از در زبهر
 پادار یاد از در زبهر
 پادار یاد از در زبهر

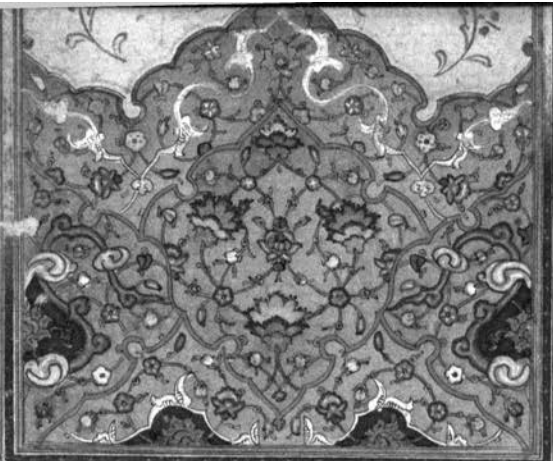
سلطان محمود بن سلطان	خدا اکبر در پادشاهی	جلالی بنین محبت بدید	جلال بن بدید و جلالت
از اندوختن خود رسید	کردن او و جان و خون	شور محبت نمودم تمام	
بر روی دلا رام خود و السلام			
مت کتاب المسمی			
بقدرت نام			
بمقامه المسمی			
تم			

اول

۳۸

شربت خوشکوار عسل است	بایران مار اعانت	اقبال جان عسل است	ما تبارت و آب عسل است
هر که محروست و شربت	و اندازد کحل هر پست	لو نوی قهر مجرب عسل است	با دگر نه است جام
آیت و ملت گیرده	دفر نامه حمله را	خیت خنیت و حمله	که نو و خدا از سوی
هر نفسی ساقی و جسمانی	مر لای ده و حمله	بجالی رسید این می	زین سبب و است





محبوب الصديقين

مرد را ز نور عشق خرم چو که محبوبه بدو را خلق عالم هم برآشفند مرا بران حال قایل چو چو که در ششای شتم تا بد که سپهر جان حسی	غلبه در دید جانم کشت عاشقش بیکان جای در شک خاک سیر دور شتم بدو که محو دل بخود و چو شتم کمانه را خفته زو شتم	دل آن روز دیدم نه کشت حبال عشق در هر آن خاک و سنگ حال دل زیدم شدم ز کل پیر دل قصد من چراست دل افغان زو شتم	کشت غلبه اش طاب روی نمود بر خاسته از آتش دور ریختن قال ز آنکه دل بود عاشق لدار سرگون بیدم شتاب کشت و لا ای که و خون طلید	چون میدم که هر چه است پرده بردارم از رخ ماه در پی رنگ و جگر من پی رو حسی بی باشد باده نوشد نیز در رخ ماه کز خدوم بودت حال نه	کشت غلبه اش طاب روی نمود بر خاسته از آتش دور ریختن قال ز آنکه دل بود عاشق لدار سرگون بیدم شتاب کشت و لا ای که و خون طلید	مرد را ز نور عشق خرم چو که محبوبه بدو را خلق عالم هم برآشفند مرا بران حال قایل چو چو که در ششای شتم تا بد که سپهر جان حسی	غلبه در دید جانم کشت عاشقش بیکان جای در شک خاک سیر دور شتم بدو که محو دل بخود و چو شتم کمانه را خفته زو شتم	دل آن روز دیدم نه کشت حبال عشق در هر آن خاک و سنگ حال دل زیدم شدم ز کل پیر دل قصد من چراست دل افغان زو شتم	کشت غلبه اش طاب روی نمود بر خاسته از آتش دور ریختن قال ز آنکه دل بود عاشق لدار سرگون بیدم شتاب کشت و لا ای که و خون طلید
--	--	---	---	---	---	--	--	---	---

بسیاری از معانی که در این کتاب در این حدیث آمده است	اینست که راه غایب محرم را از علوم و ادب	چون زخم بی خودی در سخنان و کجاست	بسیاری از معانی که در این کتاب در این حدیث آمده است
بجز باستان بدل و دنیا تا که خوشبختی نشان کرد	تا رسد از غم ره و گنا چون برات درشت کن کرد	تا که یک کشت سستیم تا دور با و کر ز راز	بجز باستان بدل و دنیا تا که خوشبختی نشان کرد
تا که حرف و طوف سران کوش جدی پیش اینک	تا بینه جروف و عمل تا درین عصره می کردی	تا که از حد و زاهد سخن گو هم زبان بی طعنه می	تا که حرف و طوف سران کوش جدی پیش اینک
تا که با دو جام می نوش صدی شش از دهانی بکشد	خوش از این می نوشی که بجز عشق نیست در دنیا	تا بدانی که حال محال صدی شش از دهانی	تا که با دو جام می نوش صدی شش از دهانی بکشد
بشنواری است شخص که ستانی در عشق عیب	تا بری ره غیب و سر در میان اعتقاد و عیب	تا بدانی که تو محال تا به احوال و می	بشنواری است شخص که ستانی در عشق عیب

کردن سالک که در چه مقام باشد که کذب میرود و انگشت رسد بکنند و چون از انگشت رسد که ز تو گوش یا نیست دارم
حق سبحانه و تعالی میفرماید در حق آن قوم که توفیق رفیق ایشان شد در ابتدای حال همه سختی باشد و در تنواری
و در انتها همه راحت باشد و حضور هر چند که سالک زیرا که کند حق تعالی و دعای و پستیجاب بخند تا آخر او را و اول
بشنواری است شخص که ستانی در عشق عیب و دیگر آنکه غایب مغلوب گردد و شرمساری است و اگر مغلوب
مغلوب شد هیچ تفاوت نکند حال کوشش تا و دل این سوره دارد و حاضر کنشای غریب با دل و آنکه از او
مردان حق صورت عالم هم برمی آید و بداند که در میان مردان حق اختلاف و اختلاف از بهر است که مبتدی و اراد
کرد و مقام مستی باید بدیده باشی که استا که کنی که حوزر با حق را که بر سر شاکر دیکند تا شاکر در دل شود و مکتب
که غافل از کمر است و بکشند که می بندند و طرف اقص میگردند و بخت است که جنیت دارد و ناص با ناص کمال کل
سکینه تا شاکر در او نماند و دل صدقان رسوا شوند کوش صدق پیش آروین سوزده بشنو که آینه صادق است
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین فی الارض و هم من عبد علمهم بخلقون فی بعض سینین سده الاقرین
در حق و در این حق المونون میفرماید هر چه در حق و در این حق المونون میفرماید هر چه در حق و در این حق المونون میفرماید

بگویند ظاهر من بحیوة الدنیا و من عمل الاخرة هم فاعلون ای هر که لحظه حاضر باشد تا معنی قرآن بداند
 و بداند که هر کلام اول بر اقطاب و سلاطین و مشایخ علمی شامل می باشد پس واجبست که بداند که ان الله یحب
 بالعدل الاعمال چه معنی دارد تا شمس را گرداند و بی صدق عارف کلام نمیتوان شد و چشم دل از صدق
 کشاده میشود آن صدق که با ادب پیوسته باشد که صدق بی ادب هیچ منزلت نزد این کتاب محبوب
 الصدیقین گویند تو صدق پیش از ما ادب تا فیض از غالب خود بگیری و مغلوب نفس نشوی و حد و کوشش
 و اجابت تا از آنست چه توان رستن ای فی صدق ادب شخص را علم البقیین رسد و چون بقیین رسید
 محبت که عطای خداست جلوه کند و چون صدق با ادب تبدیل یافت اسم محبت بدارد و درین عالم عالم
 محبت میگردد و ادب بی مایه تا خدمت بندیده ازان حاصل شود که خدمت مقبول شخص را محرم میگردد و چون
 سر برده محبت دون ازن کلمات برگیرد کوشش نظم دار باشد که بدانی که آفرگار غایب است مغلوب باشی و خدمت

دل محبوب بپندار سپاس	تا شوی شاکر کلام آفرگار	از آنکه محبوب بیل دارد	چشم ظاهر بسوی کل دارد
عاشقها با منظر بجزو	تا گردی جو غافلان مغفلان	خلق صوره رست ظاهر است	کی برده بسوی صدق و صفت
کوش جان چشم دل بسوی	تا روی زنده دل بکشت	که کمالی ششون زهره وصال	تا بری همچو خضره بر کمال
شاه و سالار صوفیه	حکایت		که بر دراز روی و عجبی
آیت عشق را بپندار	ما کینه و دایه ایمان	حافظ خود و ناظر حسن	کسی جوی ویا در جهان
عالمی نشین چو گوشت	عشاق اندر زور و جوش	عاشقانش جان نهند	بی تاسند و بی تاسند
خوار است آن فی شان دل	تا باطل زمین سپرد	عاقبت عدل درستی نهد	تا نایب خلق و دود و دود
چشم صوره ندید روی	از آنکه بر عالمی بکشت	افقاب جهان سپید	کلی آنرا گلستان نمیدند
بحر جانش را ز جوار بود	که که بنای چشم ظاهر بود	چشم سپهر کرد در عالم	تا ز دیوان جدا شود او دم
در که هینچه بجزا کشت	دانت باری هم صفات	که که لای که صوره بپند	بود و کوشش را در دود
صورت که کار بار خود دید	سوی یکی چشم مدد دید	زور کرد زنده بگو گشت	بر اطمینان عالم تبسم
یعنی سپاس که غافل	رومیان کرد عاجز و غافل	چشم بی می بندیش بر دل	سینه خنده دود و دود

بهر اندوه و خون گریه دوم	خون است که است خونم	کای عمر کو باهل کتاب	کای ستم شده است
سنت مات ای لیل همه	که به بندیم پیل همه	خافلا ز سخت زورم	خو ما زار و چشم کورم
تا در آغوش زور و شوق	بهر لبان سوم با بهشت	خاک که بر شام خورم	رو میان سخن در موزون
سکونی که گشت خوب بود	چون غم ساز شود	چرخ سوار میانشند	در پای کین در میانشند
بر سر کوی بودان شوق	که کی ناردید و دیگر نور	در کد ار اذر ایدان	ز آنکه میدید صده
خوشی که در دست شوق	که که بسته ام با قیل	بسیال نام و کشته	بسیار عدد و جزده ام
تا غم ز یاد بر سر شوق	آیا پای ز دورت قوی	چون قوی شد و کشته	شاه و سلطان بختی
خنده زدن خنده باهل جان	چون نه شبای سود و زان	خادم کس شای صاحب	رضیعت دفع و کن و
شرح احمد و یکدیگر	در میان آنکه اهل معرفت می بیند که نیستی بر	در آتش آنکه در دوزخ	

مستی غایت است از بهر آن دانا یا ن سلی نیستی میکند و اگر سالک در اختیار عالم مستی افتد که الخلفه
 خط غلطی یعنی فی اختیار یک شدگان و متیقان که ارشاد عالم جامست اگر هر کامل نباشد در آن جا
 با نندای عز و بزرگسکان بنشیند که رحمت آبی نظر بر بزرگسکان دارد و از بهر آن خواهد عالم صلا امره و ادرام
 اللهم حبیبی یکن و اشی میکن و احسنه زرقه الیکین میفرمود که بخت تا جاوید در رفعت و توفیق
 که دو سه روزی گشتی و موسی جذب برانی و جان پیری غلط کن و با دبایش که کیو محاسبت حال کن
 بنظم دارد و بداند که نفس تو چگونه راه میزند و ترا با خود عالم سختی میکند و حال آنکه نفس از ناست و آتش و دل
 و مزخ دارد و در دوزخش خست و ترا با خود میرود و تو در عذاب باشی و نفس با نفس خود می کشد و تو
 معرفت معلوم صورت نتوانی فهم کردن که شش نظم دارد و صلا امره علی خیر علقه محمد و آله اجمعین

دل بگویند که زنده شوی	شده شوی که زنده شوی	بندگی کن زنده کی یا بنده	زنده که خود بندگی یا
خواه این غلطی بکار	خون اندوه تو ز بی یار	یار پیدا کن بکشد ارش	که چه باشد که خود شاد
را که گشت بی ریش و دم	بی قلا و زور و سر	در بهر تنه روی در مان	ز آنکه بنکر و فعل و نادان
باری و یار بنده اری	اگر که در ده شکار بند	ز آنکه در دوزخ می کشد	علقه که کل می بود

جشم بر مال مردمان کمار چون تو بیا که دل چال شلی شنی ای شنه	دل نکار و سوناسپا دل نهادن از دین نه	مال دنیا یعنی از آن است اخر کار سر سار شده	تو شب بر گیر و در دهان مایه در بر دوست بی و سار تا چای که ماطل و خا
مشال			
انگلیسان را و ابدول چون نمی بود بود چون نمی بود و سلطنت بود	کشتل چو یمن در غفل دیدن سلطنت چو غفل بهر آن سروری غم افروزش	چون سید به صوره اقل در نمودی لرح اسید صفا کنش بربت تو بعد از	در جهان و کلا به حال چون تو کردی مسکرم کرا کشتل و اسب اهل دین
من دیوان کون جزا و چه در که سوناسپا هر که در پیش دید پش	زبان سبب بی چاه پیرا صده آسای خود ماطل چون خبر نکند کشت	روزی که سواد این شوره درش کولان اطمینان رفته در کل تمام آن صفت	دیوانه که دور دینی دور بار پشته اسب آن سینه می ندارد چه در مسج بد
آنگهان نامراد و چال طرز ترش و انچه سینه که خنثی می کشی کاه جان	کشد به با پوز اندر کل که خاندان کشت اندر غافل از حضرت چرخ زار	با چنین نوری که کشتار سید هر ملک می شانه به دولای طالب این کار	بکشد و عوی جاندار می کند قست او بی بال سیرم بکوش دولت با
کاه خنثی سیرم در کشت پش مردان که بخت روی در حکم داری روان	مرد با که نکند و حجت تا نمانی خود و اندر که چه مردان کشته روان	تا به چند دیار باز و نعیم مان مردان مرو تو دورانی که تو مان با کار کبک	که ز نمانیت حجت جان شیرین چه در زمان حکم بر روز و روزگار کس
بیکد روزی مرد و سوز تا بدانی تو طالب شعله که کوشی و پر و عالم	تا در دولت که در بار شا کردی ز جره بجه همچو حیوان مرو تو دور از	تا شوی طالب ای سینه خاک با کان شود شکر مستی عدل سایه بشو	بر لبان نصح نشینده انضمت چه جام می درش همچو عاقان شوی شیم
ای سر از آزار حاضر بر کشت قول طامع کس شما بار چون کنی حکم که کار	ناظر بر دست لکرت زاک طامع بود کم از کار بر ضیعیانی بر تبه کار	هر دایمی که در تفرقت یکه ناکوش لیل خود کار خشم مکنار و راستی شلی	غورشان بر سر تو حکم کرد تا شوی خالیکه آخو کار بیزخت و سال حاصل کار

۱۴۰

۲۱

در دران قفسکین پشته	همچو دیوانی بخت و کین پشته	شوقانی معبد کوشیده	کما در دولت سترگشده
شکر بر ذات فعل عارضه	همچو شمع مصباح کاشته	زود باشد که مشکینشده	خوار روی بارشکاشته
شکر نه عالج غافل و	انضال از دست و	که او ز طامعان برنده	ز آنکه طامع کینه خنده
شیخ و عالم که بایرمشده	حالت دانه دردمشده	علم و شمع خود بیاخته	جود بان روی درفشده
باز دانه جوی شاد و	تا زنده بر کشته فیض	مفت خواران عالمشده	توبه کند کار دانه انتم
که کلام حق حدیث رسول	هر سخن مفت و کوی	پس چرا این خوان با	می نیاند در طرب کباب
زنده تا جوی چه جوشده	تا که از کوه کنگشده	تا شمارند از خود رفتی	نه مشغول با کسی و می
ای عالمی هر کار خدایا	که بر روی کجای کوی رایت	ایک صفت یاد و با دام	کنایه کوی حدیث و کرام

تتمه عدل ساعتی بمقادیر سبعین ستمه و معنی من الملک الیوم سدا الواحد الحف ای فی بمانک جوی شخص
 نفس بر کمال قرار گیرد سیاه دل شود مخصوص در حال فقر خشم اگر از ازل باشد مثل در میان و اطفال و هر چه
 با و دارد و دود او کشند و لک از اکابر باشد و در آخر کند ای فی بمانک جوی تا و دل آن غلبت ابروم فی الارض
 و هم من بعد عظیم سیخبلون فی تضع سینین سدا لامر من قبل من بعد و یومینه فوج المومنون بنصره شریفین
 و هو العزیز الرحیم و عدل سدا لا یخلف الله و عدله و لکن اکثر الکس لا یعلمون عظام من بحیوة الله سدا و هم
 و هم من قبل در معنی من الملک الیوم سدا الواحد الحف ربوبیم یک لحظه حاضر باش و کوشش ببال خود دار و مایه
 و مستعمل فراموش کن تا چون که در مسکنان محرم بخوری ای عزیز گفتیم که اگر غالب تمام دوشمن در کمال با ناله التیه
 که با جمیعت تفرقه باید که صفت قیامت کبر است که می شنوی و سج زنجیری ختم و قهر ملاک بکشد آنچه
 زاده و آفریده است و معنی سینبلون فی تضع سینین برو و از اهل تاریخ پرس که در ابروی آن است که
 قصه خوانی کنم غرض آنست که نه ماه پیش این مایه است ماه رساله در معنی العظیم لامر الله و الشفقه علی خلقه
 کتابت شد بعد از سه ماه اثر کرد و بهشت ماه طوره نمود و این زمان که ماه نهم است جنات که می چند ای عزیز
 غرض آنست که این زمان تو در دانی الارض در ادبی قهر قرار گرفته و لکن اکثر الکس لا یعلمون عظام من بحیوة الله
 من بحیوة الله سدا و هم من قبل در معنی من الملک الیوم سدا الواحد الحف ربوبیم یک لحظه حاضر باش و کوشش ببال خود دار و مایه

غافل از آنکه کارگاه حضور اولاد و اتباع و رعیت و جمیع زیردستان سخاوتمندانه و بزرگوشتی در
 میان آنها که تفرقه آغاز کرده اند و بجای خودشان بنشینان و اگر بشنیده درین شفقت واری کی کتاب روح
 القدس میزان الحقایق و در استالاف و مطالعه کنای عسیر نرزنسار و هزار نزار که در وقت چشم حکم
 ممکن تاراه بکوی عدل بری طالب است شرف بدانکه ساعتی است که اهل حال نفس در حال از حال میرا
 اگر طالب راجعت حاضر نفس باشد بهتر از دنیا و سال طاعت و صیامت علی محمد و آل محمد است

بمهر پادشاهی	تا شوی کان حکم مایه	تا دل جبار شود زنده	مهر پادشاهی
عالم بکس که بکس بود	که تواری پای علم آمد	راه تعلیم فرست بود	عالم بکس که بکس بود
بشش منم بشش	حال انبیا علم اید	در طریقی در بقای	بشش منم بشش
سیرت سجد و اسرار	که محو کرم من کوی	صورتش خاک باور	سیرت سجد و اسرار
هر دور نشد طالب علم	ز آنکه کتب حق کشتا	باز شد نشد و کرم	هر دور نشد طالب علم
باز شد سوی صورت در	کس ساد کسیر جاده اید	بجو مندوی شده بود	باز شد سوی صورت در
هر جا در غور اید جان	ماید اجمعی و نادانی	در کس انداز و نواز	هر جا در غور اید جان
عبدی احسان زبان	تا توانی را احسان کرم	ز آنکه ساد و لطیف جان	عبدی احسان زبان
بیل اندوس کشت	احسان نشسته بر سر	که کشته نیده روی	بیل اندوس کشت
کشته شود و لو جاده زنا	خبر از اسامی خوش	چون خزان غنی شده	کشته شود و لو جاده زنا
نام احمد بر دزدی کز	نام احمد بری جویی	بندوی رویش لالا	نام احمد بر دزدی کز
عیسی نورناک نور	مادرش مگر بود و خواجه	که بند حرف دزد و نواز	عیسی نورناک نور
و ده لایس بود جان	در حقیقت جواد علم	که کشت با دزد محنت	و ده لایس بود جان
محو آدم شد کدم خرد	بود در پیش ای احمد	که در تبره ستون کرد	محو آدم شد کدم خرد
حرف که گشای مانع حالت	سالم حال بسید بکرد	حال خنجر کجا کاست	حرف که گشای مانع حالت
شد کوفه خدایان	روح ز نور و نور لال	جان بنور یافت	شد کوفه خدایان

نور شده و هم سوز انچه را درین دوره داشته هر ورق هم سست بخواب روخوان سوره صفای انچه را درین دوره داشته زاکه میراث داران سخت در کوی چل سکه داران جای چن دیده خوبان بجنگ در حال زینت تا در در طین و زینت کوشان فرود چن نیکو توز قبطی مجوی سبب طالبان کفین بخت ارمی تا که برین خود نوی شکه که نورش بیک بار کاشی که کاشان سردی کار خوانان کفزار که دست کل تم به که بندد که خسته شکه که راه جدر هر که خواهد که کرد او	ان شل بچو شمع سوز زاکه خواص کبریا زاکه هم از جان جانا تا شوی در صف صفای چکنم من که مردمان کور پیش من ان برده زده زاکه در مانه بدتر شوی که بایم نیش بدار من بگویم که چشم بخت تا بخت بجا که کور و کمان حال حالش مانند در زاکه قبطی بر دره بخت فصلت در که عذر آری چن دین علی و طالب بجو که کج و اوشت کاشان را از کان مردان خود بین سبب آسان بصیفان سوز در تا بندد بجان یا پیش در بی بخت که بجهاد و مالی طالب	بی مری و کش ای لب بقدم بسیار پان اولیا نیت آسان تا بدانی که روح روز بیا کلمه سحر عشق در کمان زاکه بر کرده بود دل بر در شتر هر کجا فرد خار و طلت دل دل ای صاف بی باد زاکه تزلزل بر تزلزل اب در دست قطبان اب و خون قیس قیس کوشش نعل غالب آید شکه که نمود خود قلم مقصی شاه بود سوز شاه بامه که بسیار هر داری که سبب از رعیت بر سر بخت شاه چن سم و زین شکه که انانی فاش این که دایان شکه که	کوششید شری آید زاکه خورشید ماه تابان لیک مخفی ز مردم خاند چون بجا نموده حکم بجو مضبور و پورا شده زاکه در کوی حاش تا غم هر دو فاسد بجو خورشید بیدار تا در وعده و صفت در عشق من قتل تسخ در دست خندان زاکه موسی ره کلام خدا تا بهی تو منرا بخت در جبر و بخت کین دلم کمل نوید و هم خود او تا که کله یار جان یعنی آنجا که سید خراج سپای هر که تواند کو رعیت بخت بخت عسکریان و شش خوان تا که از هم بر او کند
---	---	---	--

چه مار دول خسته
دگر که سخته رو خسته
عاشقم عاشقم یاکت بلند
گرچه محبوب میزد بد با
عاشق عشق کاش می کشد
بر قنای شاه و سرور عشق
حاجه عشق بود بر تار
سر با شهادت می شود
گفت ای عاشق دل آرزو
ما زیاده و شادمانی
بی رفیق چنین مرد در راه
بدیاری رسید بر جو
بکرمان آن مقام خبر
پیرانجا خان نمود خبر
ز آنکه همراه داشت
چون ندید آمد و دیدان
تا رسیدم رلب جو
خضران آن خورده باز
یک نظر رو داشت از خاک
این بخت دهم پس
آب صاف بود کفن

همچو طارود و زو حجب
بجز راز که در کوه کفن
خسته ام دور از آن کفن
تا مرد و جو خضره زلال
نرسبت عشق چنین با
همچو سلام خدا بر قدر او
ز آنکه در شب با ش بوی کوز
چشم زهری بسی چو چو
دل من نرا بختان می
ای کوی خواجه می حضرت
گفت انتخابت جای آید
نیش و نوحه خیرا کش
که جابجا رسید آید
چشم او دید هر سپید
باز کرد سوی خانه
که ندید رسید و رو
ز آنکه بی پروا خوش
بدو جان نظر میزد پاک
مرحمت خوش گمان زیناد
بر سر کفنه بود بایه

بجز که سخته رو و بیانند
که صدای لم شسته دگر
لیکن با یک و سکر ز با
کست سینه مید هر آواز
بشنو از عاشقی موزی چند
مرشد و زور بجز آب
یکه کجا به جو به بر خاست
خیر تا جام زندگی نوشی
عشق کن کشاید دل آید
قدی چند بی علامت راه
دشمنم در چو پیر
بس بود کوشان دیار
بجز نشسته بی دل
کشت عالم بحشم از دگر
بیشتر رفت پرور
کفن این کباب می خوا
هر که خود پس نه بیند
بی رفیق ای رفیق و ظما
چون بر شستم ستر لی دیگر
حور و غلام چنین بر آب

حکایت

با حیلای خوشی من
چون اسیم آرزو کار
تا شود صیبت همچو ایام
همچو آن ترک عادی غای
تا شوی صاحب کوزی چند
اگرچه بود رخ جوهر برون
در پیش مهدی و غوغا
نظری کرد جان چو دست
ز آنکه از روز عشق در جوش
هر چه بداند ده شکو
رفیق من و من هم راه
حاصل علم اهل غای بود
من بگویم صفات غیب
ز آنکه سید حال نامور
که شمش نموز بس با یک
داشتم در فعل حاجی
نخود هر که زاده جانت
باز کرد دوسوی ملک و دیار
که در حضرت باز کرد و دما
دو دانه طعنه دگر
من و مجور دول نهاد و خوا

دل و حرا دو بود باو پیشتر شمع است من زان بر لب است تخت و بار لبش بر من کشاد آب و دگر که بود با علان خفتاده ره بدین لیل که تو داری تو ای آن رو بیت زای صدق ادب صدق نه محسوس مرد صدق لای دیا بد عاشقان که سر کار می مندی اهل حال و دل با هر که محاسن سروری باشد حاضر که گوشش نشود صنعت بازو کار و بار کند زهر می بود همیشه جو زاکند داناست لاشعور ای حال در تو که داند	روز غنا و دور فل و در کوچک شمع و جوشن بر تخت و نشسته کای سپرده طرب و راه مرفزون طرب کشته علان عشق اند که در پای زکل بر سر سکن ای شیشه آب و جی چشم قدر است بادان جمع ره بر دلو او که مغزی ندارد اندر زاکند فی الجمله یاری نشد فانخ از مال ملک کل باشد در صفت حق بری باشد غافل از درد و جان نشود گر جهان کار زار و بار کند بر او غفلان بکند و یا مستولش اهل نظر ای عزیز گوشش ل بعد ای کلام عشق که تا	پیر ز جانیان چون حور تا کمی است این خبر حال کف هم که مصطفی جنه خضر حاصل است چون کشتی زهر و دمن میش زنی نختن زان تا بدانی که جمله کی نشو ادب صدق نه محسوس رو کلیه در بچنگ آور کدنت صدق عاشقان عاشقی کن را زان بود باد و عشق هر که گوشش حاکم روزگار و حسن بود عاقل و حاصل زمان بود عشق و لوزج که از او تا نازند بر دیار است اگر عی کان شمر است	کف عکاس است در سیدم باب نال خیزد در لب رین هر که زو مانده شمع نور جام می نوش با نوح را زغبان شکم سر بار سر بر من طرب خوش ره بر روی عالم سخن تا کلام خدا کنی باور عاشقان را زان جانند بادی راه ره روان کرد کی نظر جانبش خوش شد ناظر کوستین این بود بازمان زمان میند همچو ماست و صفت بدست هم باز نداشت کج نقاب و شمعش و صورت شست که حالات عشق حبه بود
---	---	--	--

تصققت اکم غلبت الروم بشنوی اسکان دارد که اطفال و جمال روزگار بنده اند که کراش نکند و در
سلطان در دم و فاکس شمارند ای حاجی فزان کان اشارت ناپاکر که باسی رنگین بر سر جوی می باید
و علم عالمیان با مدرسان عالمیان بدان علم مشغول شوند تا اهل دل توانند که مدبر و دلدارانی ارادند

از نام کسی که در کمال نظر دارد که در صدای دوست سپهر از حقیقت میتوان دید و صیاد اسم علی حسد واکه

بود در کریم شهر عشق	حکایت	در یک زلف نام جاهل عاشق
بود ویرانه مکان او	بود کشتان کل مکان او	غم سپوده را مکان خورده
بهر دانی بشع می گشت	را که بد به نعال آمدن	جای سخت خانه دران
لیک بر سبک خاک او گشت	نقر کون طاهرش جان	زاکه بد کاش او فدا گشت
قیر روی در خاک نشسته بود	حق کران طلسم بود	نظر روی خوبه ز با بود
احسن آن سنگ ز سر	کرده بدست ز تابش	عاشق شمت غازی
همو ای کس که در پای	چون خضره دان صوفی	همچون شاده در کف پای
همچو خروشه کی شین	همچو زنا کشته بدل	طوق لغت در آن گمان
سنگ پر ز فاده دند	عاشق زنده عابد برین	کمال حقیقت یا که با
باشد جمع لولو در جان	یا فاده بجاک صوره جان	کاش فاده خاک خوش محمد
یا در کون شده صیغه کبر	یا رسیده به فقر و بر	دید و ناکه کج
دید و ناکه کج راز نمان	تافت ز کوه کج کران	زاکه بود از حال خوش
چه غم دور در عشق چندان	راست و شتاب چندان	زاکه دل شمشیر چشم
لیک سید عالم از	بیز و آتش که با پسته	ز اسب غیب روی بی ترک
بحر ارات عشق و دایه درد	در دل شکفته ز برآمد	کشت که کج حالت بد
عشق معشوق و عاشق	کشت مرسمی در خیمه	در پی قصد نور چشم
مرد و خباب چه کج	منور بر بود و بون کرد	بخشنا خورده حاکم کرد
چون فک کج مجبور کج	خاکه فرق درونی کج	کج نهان مجتبی غم و کج
طالب کج و دشمن کج	از اخل خاک کل خشم	دید که کج دل ابله کج
صاحب کج زهر و با	فروش جام و تن سبوتا	جام حوری هر و با دهر

نمک در چشم شیخ صوره کن	معنی ریح که در تن کن	روح بجز از عالم ملکات	در خیال عیان ملکات
پرستی دمی اجل با دار	دست سخت روا کل	غالب روح شیخ مخلوق	دور افتد ز طالع و مطلق
تا دوشم و دوشم با دار	سوز دار خاطر ی نیار دار	حاصل عر در کم آزار	تا روز عده در سیم کار
هر که استم کند ستم با	کوشندی که سیم الم	بچ شویج تا نه بیج	ز آنکس می فتن بیج
کنج معنی سیمکان دارند	بایسج خیمکان دارند	بوفای مکن مشوبه	تا شوی معاش و شوبه
غالب آسی جوال بر بر فال	تا کیمری ز بر برد فال	با جالی روی کنج خرا	نقد نوی بدوست خرا

ای سیر کوش بر است دار تا بدانی که مقصود صفت هر جدا ناست به معنی دفع اذان بر کیمری بکنند
 و آن دفع در حرف میان کنی که لا اله الا هو خلق بنده اند که می بماند و عالمی جل و حاکم عالم
 دارد و بسقی آن در طین دارد که شرح عالمات معنی صورتش شرح عالم اسفل ساطین است که آنرا عالم اول
 گویند ای عزیز هر چه عوالم یعنی اهل صوره فیمشان بدان رسد عالم اول است و دیار موسی و اود و خشت
 حق در شان حضرت سرور سنگلمان صیاده علیه السلام فرموده که ما یطیق عن الموی ان هو الا وحی یوحی
 یعنی صورت معرفت اسرار کجی در صوره تسلی نمی کید پس عقل صورت و علم ظاهر از بر عالم اول است که آنرا
 تغییر گویند ای عزیز در قطعات آسم غلبت الرزم فرموده و آسم که کتابت لب فیه فرموده و آسم سر
 الکتاب لاریب فیه من سالفین آمده و سیم تنزل الکتاب نازل شده ای عزیز در رسد انقطعات
 که شمس شاه غماز جادوسی پیدا کن و جان دل و ف غمراش کن تا بدانی که تنزل من رب العالمین
 جز غزه میزند و اوقات غلبت الروم شوی و هر هر تعلق به جدا شد دارد ملک دست و هر هر تعلق با بر جی است
 ملک دنی است هر جدا حرارت عشق نزد اکل کند از وجه تقدست و هر جدا از حروف تصیف کنند که با اطفال
 باشد که کوشش نظم دار و در فکر آن بایش که فایده از امل حال بر گیری و صیغه علی حسته و الله و سلم

نفسی از من ای محبوب	تا بگویم حدیث اهل قلب	نفسی از من ای محبوب	ز آنکه ستم زجام اهل غلب
نفسی از من ای محبوب	تا خود کاش خال من مخلوق	شیرازت و زلف و دراز	خوش بود ناز و ناک غماز
شیرازت و زلف و دراز	در خانه هم کشته دماز	شیرازت و زلف و دراز	کو شریک کشته با زوایل دماز

باز گویم شروع سنه من	هم گویم کی استانی ازین	حکله بکند در جهان دواز	صورته حال می نمود بخت
همو شایسته جوش	کرد از بر صید دل پرواز	ز آنکه در جهان با پندار است	کمان خبر دگر چشم نگار
چونکه دوازده کار در سال	که چنین نشست شایسته	که رساند در جهان شام	هم رساند با ده اندر شام
که بر پند غنمه خانه	کی رساند سوی خلق آواز	که جهان دست آورند	غافل از یار و دشمنه دارند
چون رساند در جهان	باز کرد ندوی با ده شام	ایست حق حور است نهاده	در قیامت علم سار است
هر که از صدق آتش شده	در قیامت بی گزیده بود	و آنکه از هر جبهه دیده بود	جام از کام و دل کشیده بود
راه و منزلت همه بود	و اصل دست هم کشیده بود	ز آن سبکست خواهر سر	شاه کوهین و خواهر سر
بعد ازین حکم انبیا بود	خبر شایسته راست او را بود	برده بود رسالت آبی	عاجانی غافل اندر سب
در جهان کرم و لایک	چای نوح از پیرایک	بی زبان کی کلام و کی کما	روی عالم شود پرا زانوار
برده بر فزونی زنده است	هر چه بدست می رسد	از چنان حق می رسد	در جهان دور روی ز پند
از طایفه بر سر صورت	که نماند حاد را از چاه	سپس شود توان صدای	غافل از رویش خشم
زود تر زود تر بدو است	ای پندیده مصاحبت	صفت صفت مجتهدین	تا که زنی نخل میوم الدن
خاک روی گزین میوه	نست در برای کوهی	حلفت از دم معیش است	و از آنکه که نفس است
شاه شایسته جبر	می رود رنگ بر جمال فقر	کشته خرم خرم سر موز	ز آنکه بر فقر نوح
فقر اگر روی خوش نهاده	کس نماند که روش نهاده	فقر حریف است ای مالک	هر که ز بخت کی شود مالک
هر چه زان خاک خاک نهاده	فقر هو می زید شکستود	تقر فودان تو هر دو جهان	ای خوشا ای توان دران
فقر حریف است اسکان	فقر غالب باد و آب است	حلفت از دم در زمین	سید پدر زمان ندای
کای نهاده خود را با دو کس	در بخت سر می میس	عسانان فقر است	بسیار جهان عالم جان
هر که در روی زود جان	تو نه پندارش فقر است	چرخ ترکش دل پراز سر کن	تو بخوش بغیر دوزن
ای عالی مردی دیوان	بی زبان شایسته حاتم	احمد احمد سنده و سینه	غافل کل سخن عالم
با وجود ظهور و قدرت	بسیار به مکاره و کس	مستانه فقر است	مانش با ویران

گردوه زبان غناکان و محقق روی صورت تا کردی سپهر در دفتر تا کردی تو عاشق چار آن عطر کبابی در پیش ز رخسار خورشید بان شوغالی و کمدار بود اندر عراق در تیر بود و پس کز خاک آن چنان بود و نحوای تا نشنید از او چه در بر زبان نیست و بدل از آنکه از عین صفت چون شدی عاشق و لایق در روی ملائکای نور شرست صدق بنواست با وجود چنین تصرف چون که کرد و حاجت چون فرنگ بسرائر حاجت شرح نیز بخند هر که می خورد بی زنج	طوف سکر اندول از چای تو شربت روی صورت کی بانی نشان با چشم شکر تو شکر و این سر و دل در پیش سکسوی نور عفت از دل و جان کشتن زاکه سرت چو چپ که می بدی شکر روی زاکه عشق بد و خراش کشته مشغول و صفاد چون صید صاف اندر باد بصورت نشوی بر طعن جز به فقر آشت کند پر در افتد در چوک صورت خوبش سبز زاری بدیدار روی عالم خواب ازین نیز دره بمبالم با	زاکه میدید چهره بختی شکر سکن رو بودی فخرای صاف عش لکن عطای مرد تا شود است بر از چو و زاهد خوار می صید زار کریالی تولدت از غم دایا مرد و زو شب مردمان غافل از صاف است با ناز و بری او گفتی بحسب تا جدا کرد صاف کر که عین شکر صدق سراسر و کوی خربت عشق چون نذر زاکه چون نور عشق صورتش ماه و شیر غافل از جاده کشته عش زور درستی ره در راه مرد و نه	ز روشن طرز است خدا نست پیدا و اشک تا مردان مکر شوی ز عطر که بر در دست چون بودی که از در خور با و کی از کس بیگما می کردی جدا ز غم داشت دل میای لایق م ملا خوار و هم ملا خوار دور بود ناز و حار جله مردود و خیر فارغ از طبعه صغیر آهین بود به اگر مردی رو که افتی پاک و خوش تا حضرت بر دین کفت کرد و جابجایی در جهان هر چه ناست صد چنین عقد اندر تا جبهه فتنه در محمی خود دست ورنه در چه روی
--	---	--	--

حکایت

نصف دانا قبول کنی نب	ناکردی سیر یک چرخ	می جالی اگر جاهل چنان	کر و کوند و کج و کسرت
بر سگ یکس این کار	لو که سدا شود کی چس	اگر کشد خاص مخرج سلطان	کو بشود در دشت این جان
اگر زبانه جرم خنجر	چشم بر هم زنده شود چون	چون سلیمان شربت	از تنضای خدای خوش
دیو بسیدار بود در بار	رفت و داشت کمرش را	شاید اهل معنی این	کلی نوم علی الحب حرام
دیوان فکر کرد اندر	رفت و رفت دمان	چون سلیمان داد شد برش	بجده میکرد خلی از برش
زاکمه است خلی ظاهری	خالی از روی یار و لود	نخست و رخ خانی می	کو سلیمان شناس در جهان
حکم میکرد دیو بر دیوان	زاکمه در ده بود یکسان	بخش دولت حله روی	اگر چشم محش می بین
اگر دانه کین می بود	بسیمان نظر می آورد	حای در ز رخت نشود	دل دیده می سوی در بود
تا سلیمان وقت حکایت	بسیار بود یکسان	روز تا شب شد تابور	بج با کش نزد خدای کون
نی و صحر کردنی سلام و صلوة	می میکرد غرض کون	کرد دنیا و ظلم و استم	یک نر از سیر
چون سلیمان است در	کشت بهار و کشت اندر	مات تا یکس در مبر	تا رسد غور کار و بار
چون بزدان شدن	شکل او کشت و شد	کلی گفت سن سلیمان	حاجت و تاج و اوان
معتد بود بی دل و دین	کو بود و از دستم	معرفت هر که دانا	زاکمه در کس که چنان
عالم قشر و عارضات	دور و اندر یا اولی الالباب	تا نباشد عدد و هار	نزد راه طلب گان
معتد زخم سلیمان	در صفت جان جان	شد سلیمان نیز و بار	دیو در بان خدا و بار
بود در باج معتدلی	بسیمانی زلف چشم	باز کردید شاه سحر	بی بروی نشان پهل جان
عاشق کشت سلیمان	حاکم اسیر جرم دیوان	دیو بشند و در بروی	کسی نمیدد حال خود برش
یکد روزی با طمع	رزق او بود و خنجر	زاکمه گفت سن سلیمان	کج و حین است زانم
است بخود و بار یکسان	می نوشتن با دشمن	زاکمه بدین کس	نزد سحر و ترحم کج
تا قیامت و کلامی	حاکم حرب و دشمنی	دم من می کوی سلیمان	تا پای دولت از غم
چون سلیمان شهنشاه	شد که دوش بی شربت	کید و روز کسی ندان	کر سینه بود و بدین

در دگر ز کشت و کمان با	و اندر آن خان بنده بفرست	صاحب خانه دل نهاد و کجا	تا که سیل زنده بماند
سیل است از دمان بسیار	چون که ایام دیده بماند	باز کرد دمان را از غدار	رفت سی که بصد زاری
ز دور دیگر و فدا بنگاک	زار و محوج و خسته و غناک	اهل خانه جواب داد که	نه اندر شرح این غم گشت
صاحب خانه داشت باره مان	دا و باشا ای سر و پان	سیل آن کشتن کز دست سی	لبان که کرده بود بر شمع
تا بخشش در کربان	ماهی که سنان از بند شد	شده سلمان از آن کرشمه	بجو مای نشانه ادر
ست و حیران زار و سرگردان	محو جانش چه بلب	لبان بخود مای که	کشت واقف حال زار غم
چو که	رج داری مای حد	ز ک ک ک که ای کار	که که ادر سینه دل کشت
چون شده سینه زدن دل	صد لای مای شوی نور	شاه از که خورده بود	وا بچه آورده بدر و سک
زان شب شد از که ای	کرمی بت پش مای که	خون نموده در دست	که می شست شکم
چون چل و زار از غم زاری	در که شاد از کربان	تر خد سید و در	شده سلمان از آن ادر
شادش تیر زار دل	جنبه باشد که تو حاصل	کار دوست ربو و مکرو	ربود و آن عدد چه
نبرد دیوره بدل ایوت	زانکه دیو صاحب	دو بشند روی رحم	که نداد روی جانب
جست از تخت و در و دست	آن کسی و گفت ز اندر	مای خون گرفته مان	زرقا کشتن آن کمان
مای لقمه خوار اندر حال	لقماتش شد و بل راه در	ان حرصان طمع خود	بجو سکه ده روی در
چرخ بجزر است که	آه ازین طمان مردم	مسک شسته بحد و بر	خوش شد شسته و
سای و بجنبه بسته	خیزد و ایرس رخش خند	محو تو صد هزار کرد	اسب و خونا خورده
بجو کوی شاده در کوچه	از که نهاده میقتدم	زان سلمان شد در چار	تا که سیل بسبک
زان که کشت و خوار مای	تا شود واقف و غیر	هم نماند و بدو و حلیه	کم کند روی لای
با وجود جان است	کوش نکات سرشار	بد که ای بچه بر	زان و در بر ترا
دست زار و دست	زان نظر و وجود مای	بکشتی ز ماه و امان	که بخشی ز جگر
در که ای ندیده فقر	هم نصرت نبرد و فقر	نظر کان افشار احمد	محو احمد و زرت

ای مقلد سرسبز طبع	که سلمان زنده گشت	مغز ایدل نصب لغز	مغز ازان نغمه که نیت
که غریب و سبک نیت	و در دیدار وی جان	باقی قصه کس و نش	از قصص سر و لقا می
زاکمه می حضور جانانم	فارغ از شوک سلیمان	باری القصة ای کفره	چون سلیمان با شرم بود
شعبه رعبش و خواب	چون که در جهان است	من نم لقمه حار و رشو	چون عزرا شهادت
سایه نغمه با در عشق تمام	که دل از عشق گشت دما	چون جمالی ز عشق بدجال	زان نغمه با در عشق تمام

ای عزیز من که حضرت سلطان الاولیاء اکابرین محمد مصطفی صیاد علمه و آله و سلم پیش از انانیت که
 آن توان کرد نه از نوبت نه از درگاه با شوکم که بچشم بصورت و معنی دعوت حضرت خواجه علم الصلوة
 و السلام گشت و همه کس که گفتم زنی که در این مینمزد و آلتا شخص بدان مقام نرسد حضرت آن دریا بدو نیت
 که کسی بمقام حضرت خواجه علم افضل الصلوة و اکمل التحیات رسد مثال چیزی که آثار انوار سازد از حضرت
 باشد اگر شخص این عالم شرف نمود بداند که حال جنت معصوم و آنکه سلیمان به بر تو دور آن سرور عالین
 بآن مقامات رسیده بود آن اشادات که در او کتاب کدشت سلیمان سج در یافت و هر چند که در
 گوش جان سلیمان میرسانند که عالم فقر از عالما عالی مرت و اوقات فی شد و داری میگرد و صورت سلطنت
 میخواست البتة با فضل سال اشکار بکشد و آن لذت نیابد که سوختن است حضرت مصطفی صیاد علمه و آله و سلم
 می باشد ای فانی تک فهم کن که الکات البیوة توانان چون باشد ای عزیز بنده نیت این شرح کو شستم و باز میگویم
 باشد که بدانی که آتش فقر مصطفی صیاد علمه و آله و سلم صورت سلطنت را بهیضت از بر آن بود که در روزگار
 محرم موسی بر فرعون غالب شد و هم در عاشورا محرم بود که در دانیان براد و حضرت خواجه صیاد علمه و آله و سلم
 غالب شد نه حاجت شرح نیست که هر که از بهر صورت عالم غالب شود از اهل نیاست هر که از عالم خود
 بداند که سرور فضا اوست و دشمنی که در قدرت متابعت حضرت خواجه صیاد علمه و آله و سلم کند و آقا
 جن باشد و کس که از آن سر لایع و لایع ظاهر من لعمرة الدنیا و هم للاحقة هم عافون حقیقت عالم غایت
 سید اونی الارض و آقا که کتاب در صورت صف کاشن بنو سم اگر توانی که برده از نظرگاه حیدر و داری
 بظلم دار کشتن ای عزیز بنده و صیاد علمه و آله و سلم

کوش جان پرش نوتش	تاری ره سوی کانی نال	بشنو اول کوش و دیده د	وصف خوابی آن کوش
حامدی سزا احمد خوشی	کجاست		کک اوصاف کوش مروری
کورو مجرم بود کیه نال	که کند مد روی کوه نال	نام غایب بر نیز دمان	خاطر نذر حضور جان
خفا نادر کفر و رسال	تو دوستی پرش حال	خواجده بشاد درج نال	کفایت غلبه نال
از سوات و خوش باسک	همه کارگان من نال	کرنداری حمد اهل جد	غیر احمد کس یافت کمال
پو رعبوب کار بد چون	در ج افشا و اکل شاه	بر چهار کسید زانوان	بر طالت بدید زول جان
نوشه از فقر داشت نه روی	دشمنی چاک ندرجی	اب جوش ز ذات احمد	نوروش صفات احمد
چون بخت نال	کر ساجی نه بیار شک	ردو پاسوز راه و نال	ای که هستی کم ابر سود
در سافخ تو دره دین	از ج دوری ز خواجده	نام احمد شندی نال	از در کشتی و دور روی
زاکم و شاه و سوز نال	نفس توست از نواز و نال	نه جوشه و نال	که نوشه و نال
سجوش بود و است و نال	با چش قدرش نال	با چش کت بزرگی	با چش از نال
چشم روی کای احمد	نخم عت بجان دل نال	رج سلی سوی جان نال	چرخ اهل و نال
زاکم از فقر بدینی	زانی شکیلی کوی	ای منی خا و نال	چون نال و نال
جند باشی حرم نال	زود باشد روی سیر نال	اگر سیمان کوی نال	که نال و نال
اول کار و دست کین	ز نال و نال	کشم نال و نال	تا نال و نال
که رخ می سوی عالم نال	نخن از و طالع نال	دل جان نال	ز نال و نال
و چی الیام دوست نال	زاکم سوز و نال	جاری نال	آه و نال
زاکم جانش سیر صورت	بدی صاف و نال	بس کال و نال	آه و نال
بند و زان نال	تا بند و نال	ان نال	سکه و نال
شاه بنو و دور نال	تا بدینی و نال	غیر و نال	زاکم و نال
بس و نال	تا نال و نال	عمر و نال	جند باشی و نال

ناکی اندر بی فاسد کما
خوی بر نگرش من اگر
شجر بر بار احمد دان
جا پلاس خویسید
که ندیدند تا گشتش
خلایان سود برده
رو بر سر بادال تن
کوش خویس کشته بدام
تشنه خویس کشته
شاد دل انگشت آفت
شاه آفرین از آن شد
زان کوید جوانی
چند کوم بسیم کوی
دیده ام عاشقی طلبکاری
استناجوی مریان خوی
کل سرخی بود اندر بنام
چون براسیم گاه میزد
که جویم می شدی بر سر
مقی میدوید از جوارش
هر چه سخت برسد کن
چون چرخ بر سر خوی

چند وصله زنی روی فلک
خند خوش شمع بی بوی
استخوان لیس احمد جان
زان کل از آن آفت
ره بر دندوی تافت
فاس کردند جورا چشم
زاکم بود دشمنان خوی
زان دراز روی تافت
ستی خوش جستی در کمان
تا بود سر فراز بوم الدن
که نیکو دگر زنی معاش
که نجات هیچ چون موسی
کل چنان زینت رجوی
شده در راه عروج می
کو زودش تافت دلش
که جویند شادی اندر
خود نمی آید خفا و اندر
برایید خیال تافت
پس غمزه جان را در کن
اودش از از قبا بکفت

نیکو کباب سیری نو کباب
شام بی بس فرار
همه جان بود تو کو تن دا
سیرت بود در حجب
حاشا ز کمر حیدر
غیرت من دور در آن دل
کشت معلوب تا شود فاس
تا بخواند خلق ماست
تا توانی دلا در دورش
چند باشی غیرت ای کوی
بویدم خوش خیال هم
تو زبان بسته باش خوی
زهر خور کار کن مجنون
حکایت
طالب بود آن چار
هر کجا سرور استی دیدی
که جویندش لب آفت
حکری داشت الشا چو کباب
نغمه سخت میخواند
تا که شد خوار از غم
هر چه که کرده بود اندر کباب

ای دلم جوی بخود بی کباب
شجر با دور بست از بود
چشم احوال تش می بداد
ده که کور چشم منوم بجا
دور کرد بر کوشش زنی
نیست بداد از تو من
زاکم بد خود منور خود تا
زاکم رقداد است خوی
تا کردی شکسته دل کن
در بی دلکند دانه بخون
دید کیر ششم شمشان
تا کردی سیاه بخون
کامند آخوری بایست
درد مندی فخر خوی
میدویدی مشه جن کباب
دانش در جواب کردی
که جویم دل کباب شدی
خون مندی دید کباب
تا باید ز خاک کباب پاک
دم منور که بود عدم عشق
یافت از عشق را طالع

مهر و ماه

هر چه که در آستان در آید خود ساری سپارد و فارغ همو طفلان بجای نه خوش کس مدها عشق پرور است مردان را نه فکر جان کند هر چه با صفت نیکو دل عاقبت ناز روز در روز شود ز انقضات خدا باز سوز ز آنکه در سپهر اعیان است حق شاهه نمی کند با کردار بد میان بنده حق تا تو اند که قامت دلدار سروری کار نمی نصیب ناخوش به کان حق شود مرا بستانه در رسیدن تا که زدی جویا و جانی یونس در شکم ماهی که در دوزخ نه هر چه بود بود و بدش بهره دوش نازنین گشت نازی فرد که مردان محنت آفر	بافت هم که نوزاد نشین چون سردی و کرد و سخن رجحان هم نه سینه منزلش ناید بد و ناپیدا عمل دل ابا ز باطن کند شاد باشد دلش ز یاد حال بستای حسی که کند و نبود تا که خرم شوی در آرزو نظری مرتکان ندارد تا شود هم نذر و هم برگشتن ز خوشنظرین راست نماید ندان گشت سروری خاصه ظرفیت شاه باشد ولی حق بود من خالی معنی از درون خوان با کان سار زهر	طالبان بجزین نه سیال هر چه گوید بخار و دکان مردم شوم ده نو که زنده راه زندان چو ناپیدا ذکر فردین در دوزخ که جلال شود پیر دل دل مندل منه اگر مردی تا هم خوش او یار کرد جوانی آمد بکوی عفت تا نمودن خلق خفیه حق تا کلام و ندای حق با که رود از مواد و با شاد و سرور که بهر خود خلق عالم عیب الی حق در جاده کس نمی که رخ با سروری اعلی	دوش کن بر جام مالا مال بشعاعی مانده دکان خواجگی با بیار و بنده می منزلش چو حسیم ناپیدا تا نیت عقبه حاره زبان که بد و در دمان شیرین بر خالات سرخی در روزی ره روز را با لب کرد آن جهان که پذیرد و رفت تا نماید خلق حرف و درون هم سبق جان کنش باشد نه بدش حاتم ای بسن باشد لایق شاد و دود باشد تا نیتی تو کمال در دام هم ز غایت آن مخوفی که نه خوبی میا در سن اندرون بحر کمان آید نفس بودش ز غایت حور جاده دعوه یقین بخش که مرد و است حلقه کما مخو و حق بر غمی آمد
حکایت			
با دقت که در و بدوش ملک بود و بدش طالب شکست نور و دانش مانند اندر که طفلان شرارت	ز آنکه با قوم خود دود کرد بود و بدش صفت نجاست که زلفت عاتی و حاضی چو که با خلق بر غمی آمد		

گفت یارب بخا زنده شد	شهر هوار کن جو تیر وجود	نظر حق روی تو روشن	سین شفت بر روی تو بود
گفت ای کسی که مستعدی	رو به پروان شو و پرویز	تا چشم ما خدا بایم	در جهان او را چشم
رفت پروان شهر تو را	تا کند قهر قاهریت	آتش اذ هو ابد بداند	خلق از کوه و دریا بند
حکایت کند ربنا باز	اغت عنا و جدنا پاک	گشت آتش با یکبار	گشت قمار روز و شب
و دیدوش که گشت آتش	سروش و یون و صیغ	حق را دلش بچوب	گر دشت بر دستان
مسلم داد تا سودا	تا شود وزی از خوش	آتش عشق او دروا	تا شود و لا ابالی و در
تا زنجیرش زین خدا	تا کند یمن محراب	تا نماند وجود او یک	هم شود و شش بود و یک
تا بنفشه شاد غنیم	تا کند سرخس مردم	تا که احمد برادرش	تا خلاق ز خوش براند
تا بخند بر جهانان	تا کند سل جانت ملک	هم کند حکم راست یکن	تا بود شاه را می شایان
باز کردش زین محراب	تا به بسته بوی کوزه	هم مداد تمام شد	تا خنجر جگر و شمشیر
تا توان گفت سرور است	با دل در دمنده است	هم شناسای بود و بود	تا خنجر دایره و شهر بود
تا کند زهره زربستان	رحم او کمال است	اول روز هر که دانست	تا حجب بریل توانا
اشارت تا دل قصه اصحاب کعب			
اول روز هر که پیش	تا به بنی بکشم سر و دار	روی محبوب همچو بخوسه	تا به بنی بکشم سر و دار
گوشت جان من نعل بود	همچو قارون زبده ما	ذکر انکار رسک ان	همچو قارون زبده ما
سکر حال طالب فانی	تا شود عاقبتش	چون صبح می شود در	تا شود عاقبتش
انگیزه را کنی بر بند	تا شود کوشش تو	که هواخواه روی جان	تا شود کوشش تو
بسر اول به بند راه	همچو اصحاب کعب دل در	عازنده دلاان سرگردان	همچو اصحاب کعب دل در
در دانی جو یک ای اصحاب	رو به زخمش زده ناموس	همچو اصحاب کعب ای جان	رو به زخمش زده ناموس
دور شود روز و دعا کوس	ای شده زبردستی	ای مرد در حال با بالغ	ای شده زبردستی
تا کند امانت محض	که به بر جای ره جو اند	نور شفت بر هر مردان	که به بر جای ره جو اند
که خواص کعب کردی			

وای که ای لبتش کن بش که دندوی چشم بجوین این دیش مار شوی تا شود بند را نفس با را عشق وادی خوشنوار دش عقل را بسهم دوز ره بر شمشیر صامت که تو خواهی عشق بوی تاری در مقام طهر رو گردانی خوش باری که بدان قدر است که کند رو که بریدی کنج بی فام نقد خود را به نسیه نوزی که جوی که شاه سوخت لی نظیر نشانی حال عاش مترا نعره زند عشقیه نقرات اکتیل غمزه جادوت باده نومی عشق مقام کی شوی آشنای طلم مهر شوی خاطر مستور	سینه از نور نغمه صافی کن این دلبران رهروان تا جویست این غار شوی بوست که کن بهر صبا اعزین مجوی کرد عش هر جا که آتش افروز هر که جام نعلب غنچه بوی حق میسر شد بش بستی و عار کن که تو خواهی عشق بوی تاری در مقام طهر چون میند و جنت آن سزد این هم که جام بوی عش بوی که کشت عش است سحر کن بجز عشق کوس و خیر نند عش هم از در دست نزل تجرید که آمد بر می از خیال و اندر حال تا بخوشی جوباده در غم بازدانی که کس اندر	هر که بدین صفت عارف است تاری ره بغار شوی همه راه درای مردان تا کند نه جوان و دنیا زین ابلق نمی سوار شوی تا شوی محو می سر خوش هر چه بود بهم سوز میل خوشنوا می سر بجز تجرید و طهارت کن تیر ستاده شاهین بش بستی و عار کن تا به می تو سوار شوی ساقی بار نادراد شوی که حرفی مرا بدم کند که نه پند آتش و نه که جو جانند و چرخ از جان با و کرب و در او ز تا نه عشق سوی لایک هم به می تو را به صفا کی تو شایسته نقاب تا شوی شقیق از دهان	اگر شین جو که شعل و جوت رو تو از اهل گفت که آواز مجموعه شقایب شیرین سرمه از دلاوری جان تا جوید این بار غار شوی اندرا اندر آدر آتش عش هر جا که آتش افروز لب به دوزم صلی می رو جوید این خوش باری بوی حق میسر شد بجز تجرید و طهارت کن بعد از آن تو شفا بدر کشت سزد این هم که شاد شوی غش کوی که کس کند کس داد که حیت عشق ای ساد عاشقان که در آن عش از افغان زار زار نقد و تجرید و در دول تا شوی عاشق عارف تا تو خورای خود غایب با خواستار عشق
---	---	--	---

ای چه بر شوی محسب	تاویل او اطلعت علم لولیت مستمورا و لولیت مست	رب بای شکیلی
کمان خنده اهل غارهای	فان از قاتل قتل فزنگار	خاک کر که چشم دنیا کو
چون غمبان شده گرفتار	مگردد شنه رنگ و نور	کر بیتی تو فاش این موز
در زمان شکی و اطمینان	نی نشانت مایه دهنم	که در باب صاف در سب
آن جوانان حسبه که	که گردیدند غار و کوچه	بان بینا ز خاک بر در غار
ز آنکه دلجوی و دلربایا	ماه رویان و مهر بان	غالب آکنده و شوی معلو
نی رسالت مایه دهنم	بر کند حسن و اهل	تا نه چینه خلق حسن
صبر و احوال چنان شد کار	زین صبر شد خلیل اندر	رو بگردار و خو با ذکر
ز آنکه از خا و صبر و احوال	نی زنا رسد و نی دهنم	تا شوی همچو جان باطل
تا بری راه سوی کوثر	کنی بیل سوی خلی پنا	هر دو الفتا حبس در
ذات چون که حق بود	که شاعرش حرف پرست	یکسند در بلا و عتق کار
تا خودم و صافی و حسن	بر اطفال خرد و یزن	خم فیهی و بسو کردند
حق قمار که نماید روی	نی پال با لک و نیوی	کل برادر بهار باغ جهان
کل خانه را طردن سب	طالب روی خوی سر سب	خار نشسته و خبر سب
بجای صفا که گفت جانم	که چون بی پیشه در جو	نی بکند حدت شان درو
اهل صوره بجای شش دو	پیش آرد با خرد و شرم	خوش گرانند جانب انکار
ساقیا با ده رزاند جانم	مطر با سر کوپ نه	که دل از حق است همچو کما
میزند تره دیند مرهم	زهر و علو اگر سرشته	تا بدانت معنی یا هو
تا هو اول و هو الا	بنایم باطن و ظاهر	من را نی فخر را بر جوان
تا طبع و مصطفی کردی	نسختی جوئی و نسختی کردی	پیش طغیان شمر جاری

ای چه بر شوی محسب ایست می باید کردن تا کوئی که معاصی است و انصاف نمی باید کرد و ای

تا بیک آید دل صانع	تا بود زنی رود خورشید	تا کند عهد یا ربود	بر واد جهان سوار شود
تا کردد سیر اسفل	تا کند میل سوی سفل	تا چون یکسان دل آید	تا به سوی کوفت خود برکند
تا نظرش کرد که از خود	تا بنستور کرد در دود	تا کردد بصیرت با خود	تا به نزدیک او کردد دود
تا شود بتلای سحر	تا خورد غیر ضربه جانم	تا زد و نیا شود و دود	تا زد و در بی حضور و تصور
تا کند ذکر و سکنا و نسیم	تا شود عجب خاکست و نسیم	تا نکند و دیار کج شود	تا رخ از سوز و درد و رنج شود
تا کفش کرد ای برین خلق	تا کرد بنیان بر کرد از خلق	تا کردی بدید چون جان	تا کوشش بران چون جان
تا کند هر گمان بودید	تا علم با در و دروید	تا ساد و صبر بر روی من	تا جل و عاشق برین
تا چشم صوره بندای ملک	تا شود شمع محبت ملک	تا کردی اسیر مخلوق	تا همچو دونا و جنت ملک
تا دل آلوده کن من	تا کند از حدت پیغمبر	تا کوشش بر تو ایضا دارم	تا راه و رفت از اشیاء دارم
تا روی درین مصطفی	تا بگویند حق تعالی	تا بگویند حق تعالی	تا بگویند حق تعالی

ای شده بتلای کف دست	دی کرد تا قال و حال	یا اجابت دعا بر دل	یا ندیده صفای دل
یا شده ماه کوش و نور	یا به سمع یا کوش	یا چندی است حق تعالی	یا دشمن خیر و یار و شری
یا سبک زد و شش حال	یا بدون کن ز رخ حال	یا روزش کن ز فعل حال	یا بطریق اندر امر و بی
یا پیش کرد و رفت آن	یا رزق گیر و زهر برین زهر	یا رزق طمان و صبور	یا آنچه ناکش پیش تو ناکش
یا رزق داد و دل ناکش	یا رزق مایه آب و گل	یا رزق مردان وصال	یا رزق دونا و همه طالع
یا رزق جوان شر و صفت	یا مثل حیوان ز نماند	یا باز و زود شاه و روز	یا که بار عید و سر و زود
یا بند و بند و نان جان	یا تا کله خواره زمان	یا تا با من شود بزم	یا جغد و زانگی گمان
یا آن کلاخان و سر و شال	یا با هاکی شود هم پروال	یا باز هر کن بنگران	یا موشش و پستان
یا ساد و سکنا با زود	یا رزق با زان و زانوار	یا این شلمای رفت و برگشت	یا کت با آن مرید و لب
یا کای ملک با کج و کج	یا کاستی است کیم بروی	یا کانداز و بند و کج	یا کز برید و استخوان و مرغ

۱۹۰

بعد از آن نیک کندش	که جو دشتی از گشتش	گفت بر کبریا که کندش	کردن است بخت انداز
با چشم زودل بر کرد	کرد ویرانه های شهر کرد	استخوانهای آتش را کرد	جمع کنای حریف با کرد
همچو حال شیب بارش	اول روز تا وقت شمس	بعد از آن که بکشد سحر	اندرون کوکب بر شمس طلع
که کوهان منور بسوزد	روزنیکبایان بکشد	تا زنده دل و پیر	تا که باشند بستان
پیران این عمارت سخنان	دار بنیان حوض و کج کرد	جمع میکن نگاه میدار	تا بری نفع و سود و تبار
چون سوی کشته خادم کرد	استخوان حاجت لا در اندام	بان جو قوم کلیم ز کبر	تا نوشی حکام جل بر جبر
که تو داری میدی که وصل	خاک نشان رویی در حال	مکرم واکم جو کبر و سود	بنو زله و غریبه بود
که تو ز ذوق خوش رسد	بر صحر در کفر کف نه	حب منور استخوان	تا شوی محمود با شمس
مثال سال تمام این	استخوان یکشده تلون	روز آخر ز بار کردان	کرد و پیری بنان نشان
کین سرست بر ره دست	که که کرس روی ندان	مثال تاس و خنود	که ارم و قیاس با
که طبع کار روزی کلبه	چون بکشان بستان نام	مثال مکر ز نازکی	دل چه اندازد و در و خوار
دل هست خوابش لدار	تن جادوست لا با بر	دل تمام بکشد سلطان	جسم بر کار و حارستان
تن جادوست و زودل را	یار دل کشت و خوی کل کدا	در و حال استخوان دوش	زربا و قشاد و محمود
در کوشش خاد کینه	شد شبان جوید و ضرب	کشت خوسرگان خطا	که جو خور ز بار خود ختم
نه بر کردم بدل بشیام	یا الهی بنو پلایم	پیر بشند زاری محض	چش آمد در آن غم و پیش
بار زده است او بسک	جزوه خوش و نر غم	بار کن من محض در	کشت شادی و در و جان
راه میزد و آن قهر شمر	بقدم علی نموده و بی تو	پیر نش که بر کشت	ای غم الهی و سیم دیر
که کشت با و در این رخ	بر کشت و انانی حاصل	پرده از روی استخوان	پیرم برده از میان برد
ساکله به چشم چنان	کیما ساز کشت و داشت	کیما دوان و سیما آموز	همچو طغنه پیش بر کوز
تا که شمره کر پیر	رخصی از دوی کج نشد	کیما کر نقیص سیم	سیکده رو کشته اندر کار
روی از کار و در کج	تا زنده خود بنا کند	پیر کامل و در طبع و کم	کشت است و سپرد قدم

که استخوان سبب بریده	که رنجت طلا شده	تا که می بگوید در شب	استخوان که در دود
چشم که می کشیده	تا به منی حیات اندوم	ای کشیده کائنات	چرخه شسته حلقه زر
رو پا در سبوی آب دعا	تا به منی حقیقت کار	چون ماری خار دای	من شستم تو با شستن
بان منی جلد از زح	حق بیان تو خود اچ	دمن کن جسم تو اندر غا	بان مکرور از خود بر
راز خوابان که نهان	حرف صوفی بخرج اند	در شن بعد امان چرخ نک	استخوان بزر همین
دست چون استخوان رسد	برنج زرین نشان رسد	خرج کن ای مرید طلال	که چپ شدی بی قالی
تا که ملرت و زهر دم	نشود در کلویت قاصع	سما کردی در راه سب	روئی صاف خود نوی
ای پسران که زنده	در ره حق جو خاک زه	بان کن جو غفلت ستر	تا نیایی ز ضرب زنگ
زیرک بیده همه در	ز غر ز سر نور خدا	ز روان کن چرخ اندر	دور نه فرود است بدوی
آن زانکه کان سرکان	از هوای بجز بیاخته جان	که تو خوی که دیده کردی	راه احمد کن کار کردی
رهنمای پروانه درون			که نه گیتی خداوند
چکار که رود لک گشت			ای شده غفلت که با
تا که محدث نورج	مسحوق جان برین	پیر و راه جوی از نه	همچو مرصن و ما
نور میرفت ازین	از شد خورشید و صبح	روزی آناه پسر	کمان شمشیر حسن
میخواهد جانب سجد	کرده اینک سجده	بودت سپیدی تاب	دید از دور آن لطیف
دید طفلان خود خاک	تا نماند در گستان	از درانایه طفلان	بسته کرد چرخ از نه
در دامن شعله	زشتی که تا نماند	کو دکان چرخ شدند	زیر کجفت بی فکر
رحم که در زیر گستر	سخن سینه بر سران	خواه با آن غلامان	خواست هم ندر بر جور
کشته شوی مایه	نقل محاسن و حسن	باده خواست بهر جور	کشته بهر زهر سران
خواه جزای طفلان	ز آنکه در ره بود	طفلان لایک خواه	دید حال دید حسن
در بند و بر وقت	ذات خود دید از آن	کشته عارضه از حال	که بود باز کو حلقه
	ز آنکه کو ندر بر سود	با که کند دند جلد	

حکایت

دشمنست و میرود و خورشید	دل با طیبه جو ساید	شبنو از بهر عشق طلال این	باز گو باد که صدای بلند
کامی و دوستی خواجها که	ماز که غصه سحرین طلال	شد طلال چرخ نیز دو	کاد و دوستی صفت سناه
آن طلال سکنه دل در	کو که کان بدید و دامن	خوار تا که کان بدور	کامی طیب آن صورت کند
خواجها بدی نام طلال	که بچنان چو وقت وصل	روح باد بهار در چرخ	هر چه با بی ز بهر قوه جفا
زود بردارنی تو گفت و	تا شود صحرای جمع طلال	شد طلال صغیر طلال	رشتاب نام سوی سوت
چو بای شنه حق زما	می ندیدند و کف از ترنا	لطیف ویت ارض و سما	او که دره نظر روی هوا
ای شه که کو که لال و	باین نام خویشش و بهر	چون مردم کشیده از کوه	این بزرگ چشم تو کوه
از تو بدی شده پیدا	ای کشیده سیج ره دنا	یا میر نام احمد ای چو دل	یا بین چو زو ظلم و استم
شاخچه نهایی قافه	روی ملک و مال تو کم کرد	داملی بدست خاکین	شرعی مرداد دل کشید
از خضران صفت عارند	غرض طیبیم کارند	خبر بخیزد ز جنت و جاده	پشت کو که کان راه کرد
نقطه دوستی با طلال	تا جادو ز خانه رزق طلال	ای که آمد بخت تر طلال	کف دره و شایه دنا
خواجها که کو که در دامن	بود سرخس و چو با بوس	کف ای چایان صفا	می نخواهم فروخت شرب
نفس تسلیم خوش از دل	تا شود بنده نهان و صفا	منقش ما که بیایم	با در حال استنایم
ای طغان خاک کرده	منقش فرما بود در سن	نرخ یوسف و دست هم	کشت ما که بود در هم
منقش فرما می فروخت خوش	تا شود محو یوسف در سن	زاکم دانم که سینه کاس	از بزرگی کسری قصیر
شده که چو ذیل از دست	غم داندوه عاید شد	کسری کار ابلهان با	کسری احشوشان با
کسری کار پونا نیست	کسری تنگ و آفت جفا	چون حالی خوشی کن	دور نه برشت خود می زن
ای که جهانان می باشد	معنی بیت حضرت خواص بحر معانی و رانها	همچو جوانی تو با یکیش نمان	

جیات جاودانی و ساقی مستان با فضل و هوش و ذکا و حقیقت و از کوه و از کوه کثیر العظم تلحون
 مولانا جلال الدین رومی رحمه الله علیه و معنی تأویل و التمسک آله و معنی بعضی ابیات سوره صافات
 خدا از سوره صافات سوره تافاتی تأویل سوره صافات سوره جمعه و سوره کافران سوره عاقلان سوره مستطایل

تو هم ساید حال بد کنه فاصحو اظا هر چ صبحی شد و یا ایها الذین آمنوا اذی الصلوة من بعد
 الجمعه فاصوالی ذکر الله و ذر والبس ذلکم خیر لکم ان کستم تعلمون و ایضا و بعد از آنکه
 و کین اکثر ان سلی علیون ظاهر من ائمه الدین و هم عن الافرقة هم غاطلون ج اشارت میکند
 حال بد کنه اهل علیون ظاهر من ائمه الدین چرا عالم ترا خفی نمیشود ای خفی مولانا حلال الدین ردی کن
 سه میفاید چون کنی کسی سیر زکات . موی مابوسی در جکات . هر که با خلاق سرو کار
 اگر جابیا و علما باشند رنگ پذیر میشوند و علم ایشان که حسن التیویمت چون با خیال نقصان مشغول
 با سفل السفلین می افتد و سلاطین روی زمین که حکم بر خلاق میکنند و خلاق دایم الاوقات شکایت میکنند
 در اسفل السفلین اند که کز این کینه در خود سازند که و اذکر الله کثر العکم علیهم و بران عمل نمایند یعنی در
 کار بر که خدا مستحق باشد و این ذکر باشد که کسی بگوید لا اله الا الله مقصود ذکر آنست که پاک کند
 را در همه مقامات و خاف نشود از هیچ آذیده و دایم حق را حاضر عند یعنی از رکهای گوناگون آلوده نشود
 و محالست که هر که با خلق کار باشد سیر رنگ نشود شخص کای سیر رنگ نشود که بهش رسد که عاقل شود
 و مبتلا می صورت شود عاقل آنست که رنگ فعل بکشد باشد و خوی مش برداشته این مقام را نیکو کار
 نتوان گفت اگر مقام سیل مع الله و تبری بدانی کنی چون شد که احتساب خیر و شر در توان
 ای عزیز رنگیست که مقام انبیا و سلاطین که بلند ترن همه مقامات بود عرض کند جهان منی و بی
 باشد که هیچ الثقات بدان کنه ای عزیز تا شخص بکینه غم و شادی متغیر نموند بد که دم از بی رنگی زند اگر
 بنجای کد این معرفت نمی تعریف کن در جبری که در تعریف دیگری بوده باشد و بعد از آن در تعریف
 تواند بود ای عزیز تا جیش حرفی سیل ان رمز ندانی بچین بد کنه که هر چه توان دید و توان نمود رنگ بد کنه
 از حالت ستان بی سرو پا ستای عزیز در شبست و حکم محرم است و سبت و غایب خاکن
 که نهی عظیم بودی و آب غایب در آن نه سبک شستی در میان غایبی و می لبان جوی بودی و شک
 جوی هر چه جوشت با ره بود میدیدی که شکافته بودند و آب بطراف میردندی و آب آن سراج کم
 نشد ای عزیز و شکر آن هم در خواب باشد نمودند که روح بمال بخرست و چون نغمه می باد و خوشی میکند

آتش در دلش افشاد	سوسن آن بر سر افشاد	نور عشق و لعل نه در دل	تا مرد روز و جات افشاد
نیش و پنجه برتری	بود قایم نه است با کبریا	سویح شد بر کسبش	که کار کرد روز و جات افشاد
خی دولت ملک روم نهاد	همچو خورشید رخسار نهاد	خواجه دان گفت غالب است	ز دور بر کسبش نحو خورشید
علم معنی چه مهر ماه	علم صورت چه نجوم زار	قل و کاش که بدو علم	یافت تبدل و دید جبهه داد
سیاهی که مانت این بد	خسالت همچو نار غلیل	اگر کاش کمال کل باشد	بنظر خیزد کمالش
که تو داری موی آبی بد	روز و شب شتاب غلیل	اول این بود و پیش فانی	و اکملی نکرد کمالی کن
تا شود کسب است	باز دانی که چه است	کرد دانی تو راه است	یا کون یا کین تو اول است
ما که باشد بری تو در راه	خوش نشی بدو در راه	رو به بر زو سستی	تا ناید مدت عقابت یا
شوی رهنمای سست	شوی کج فاسطه است	شوی لب است و است	شوی شرح کفر جان است
شوی روح بخش است	شوی سر را زرد است	شوی رهنمای تو حد	قایده راه ترک بخود
من کوم مرا به	که چه شامت سحر و کرب	علمای صورت بر سر طبع	پاک و بند و خب طبع
طالب شیم عاشق	چون شده اسیر بوجیم	من مدام موی ملک دول	هم ندم در پی خاوند اول
شوی خان خوش	جان این خوش	را عشق شوی یادل	مندی معنوی یادل
ضرب ترک و شر بخت	خز و صدق و جات عالم	بی غرض شود و بدان	کس جات در خور صد
یا کمن فکر و کانی رکن	یا رموی رنگ ای رکن	حد کوی زموی و فون	جکت صلی دام اندرون
منی سپر کاشد اندرون	رنگ محض چشم خورش	هر که باشد ای سرچ	همچو دو گلاب شمع در سراج
کو هر سرچ نام کی رکن	نعل اشک زبانه کن	که نخواهی شوی نور بخت	مرد اندر طریق پرور
زاکم هر کس که بر دوش	چش هر بخت خام سیر	دل آلود رنگ بند	شود صلی چنگ بند
حد کوی حدش سرچ	ساقا رکن این جام	روی در خست تبار آور	غیر از این ذکر دل کن
دل بدل آورده اگر دار	که جهان دست برام جاری	دل که جاد است دل بود	دل سرخ جرم مضرب
دل که بر دوش و چال بود	در دل رنگ روز و دل بود	کی شود قابل و نامت	کی شود خاطر و نظر که

مقدم

دل بپوشیده تنه تنه بود	باجری عیسم و بلا نوبه	طلوع کرد و مار و شمشیر	عزابت کم اندوختن
دل مردان مرد و مجنون	میرد و سوی دوری	میخورد و درخت زخم جرب	کشت اندک آن نظر زنگی
دل کسی که دل با بر سر	بمحو کشت و ضربت خار	ای سیر قلوب بس بوز	و خیمه بی دل بصیر کوز
شرح دل کن بگوید باند	فانش نهایی نورا نذر	دل نظر کا چشم باکا	دل سر برینان زرد
جنت و جارجی کوز نشا	همه محبت و دل آگاه	عرش تا فرس و فرس	همه سداست در دل انا
اشارت بمعنی لی مع اسه و ت			
هر جز بپا حلت ملک	را که دست بر نظر عبا	هر چه پادشاه انداخت	همه اسباب دل و سلطان
چشم دل نیک بین نیست	است خاک رنگ آن	بگذارد روی جاکل نذر	تا مگردنی تو نترسم مدعو
دل که باشد سیر رنگ	خواه مرآت و خواه کج	دل که آینه جهان شود	لایق شایسته شود
روی راک جان بکیر در	و طلیحکار زار و جوران	نمیستی ز چشم ما بردار	تا بسوزم مرده پندار
ای زنگش جان زنجور	جدا ما عتاب گشته	میزند و عین خوش	بر این جایگان بی تمار
حیدر ما حجاب گشته	همه مشغول چاه و ملک و دنا	علما به درسم دنیا	لشت کرده براه دینار
من بگویم که منت که سدا	چون ازنی هر چون و خود	میرودم بار نوبی اهل حق	باشم مقابل محبوب
نام که میکشیتو انم برد	چند کوم حدیث که انعام	کشتن کمان بر آدم با	بستر ایشی جهان کبا
یاده صاف رزم اندازم	که شدم من ز بود و نبرد	این رسالت شغل راه	مخل ساطین و جاهت
زان سبب گفت از خندا	بدر از زهر ناکسان خود	دل و جان خود بری رطرا	ز آنکه سر دار از ریاضت
دل که جابل با جابلان در	ز درش منت غرض جانم	شرح آن گنجی کجا بکین	کز زنی دلم بی باغ و چین
هر که بخت و پیر و پیر	و مدینه دیو و دیوانه	کردی شرح آن طای سی	برده بدریدی ز کوه خا
که شیدی شربت صا	کزنی لود و خالی از دعو	ظاهر و باطن جهان دنا	چ کار می بند کشتا
شاه گیتی صورت و معنی	یا وجود بزرگ و اکرام	ای جمالی کج فخر کز	خاک در شمش اهل حشر
کشت زنت در بر حرام	کشت مرا کشت و دانا	ز آنکه در جبر هر جبر	جلو بجای حاکم سرت

هر که گوید که بی چرا زردی	یا چه بودی در بخارا	کو منم ز جبر و حال	تا تواند سپرد راه خدا
چرا زارت نباشد ای	رازستان است بی	در میان جان و دین	تا تواند سپرد راه خدا

وصفت اهل صورت و مستجاب شدن دعای ناصقان و حکامی محققان از چنین وصفت ناصقان و در
صباران بکس نگار تا عقل تواند که نکند و صفت بازماندگان ساکنان بباد هوا و جاه یکسان حاضر با
تا مغزی و ایمان در دنیا که صفت اینها میگردد که چگونه زیست کرده اند با وجود قدرت اول در معنی دنیا
فی الدنیا حسنه و فی الاخره حسنه حرف چند می بشنود تا بدانی که از کدام قومی و بدانکه در هر مقامی حسنه
و نایب ای خانی آدم علیه السلام که بر انانست که خست از او پدید شده حسنه دنیا که درست او نمی کرده بود
یعنی هو که ارا اهل نقل شنیده باشی که حوا از و پیداست آن حسنه از دور در گذشت تا بجا مشغول نشود تا برورده شود
آنچه در عالم صورت آمده است که قومی معنی آن در نمی یابی مگر بی حد و جفا بخشنده با شی در دیندار
و با کبر و تا از برکت درو که صفت عفت صورت عالم نظام گرفت و الا معنی آدم بصورت آدم غلبه کرد و ایم
الادوات مخزون و غنای بود اگر چه کوار رسید بهشت عشق میگذاشت که فرسوده شود ای عزیز خاطر مبارک من
و یک لحظه از موس خالی شود تا فهم کنی که سخن از کجایی و یک لحظه بزرگی بی اعتبار بخندار و نمکین بیش تا خط
از صفت برگیری و بدانی که حسنه چه باشد و حسنه چه بود و بسیار مشغول خود شوی حسنه تا نمانی که حق
معانی غایت فرموده در بازی ای عزیز میگویم که آدم اولی بهشت چنان گشت بخواست که با نام منکن حق
گویند مشغول شود حسنه آخرت حسن صورت را و یران گردانند تا عالم آخرت که عالم جاودانست نامزد بر
آخرت که ملک به جدت و جهم صورت ازان محرومست بنوع بجا است ازان بود که رسالت نبی حسنه در تقویم
و اولاد میگردد که حسنه آخرت با او بود و حسنه دنیا که صورت حالت از که نران بود ای عزیز و صاحب
در نظر سلطان سلیمان خورشید اولی از آفرین جهان بود که مت بعد خلق ناصقان تا تو که یکم اگر
خواهی که بهشت مصطفی صبا علیه السلام در طلب درویش باشی یا ن کلمات که تو می شنوی آشنایی
این عالم نتوانی شد حضرت خواجه صبا علیه السلام و اگر مسلم دنیا که رسالت و آثار آن که سجات در صفت
ولایت او هیچ نبود و تو بداری که حسنه دنیا جبر است اگر سلیمان را حوی مصطفی صبا علیه السلام و اگر مسلم باشد

همه که در قشون کرامت فرموده کشت از آن بگریزند و اگر نه شرباری پابند در دنیا و آخرت اگر اقرار بر این
 نمائند در دنیا آثار را قیام می دهد و الا غفلت میکنند از ذکر و محض نگاه شود و تو قرآن و حدیث بخوانی و معنی آن
 را آیینی و الا خط از آن رفته ای داشت از بهر آنکه حسنه اخوت نمی خای ای خلیفان بنی عباس حسنه
 حسنه عقیقه ای که در آخرت انظار برست یکشنبه و شرح این کتابی در ابندی که یکشنبه ای عزت
 اهل دنیا را آخرت محمود و اهل آخرت از دنیا محمود و اهل حق از دنیا و آخرت فراغت و از مدح حضرت
 مصطفی صلی الله علیه و سلم در دنیا از مظلومان نفس مبارک می افزود و کرامت می دهد و در قیام یکشنبه تا آنکه
 خاف از وحی الهی باشند و در دل خود محبت حق می بینند و قبول آن و انانی کامل عمل کنند که کامل عقل او را
 علمه و آنکه در سلم زنا که طالب عاقل باشد و با بعضی از مشورت کن و اگر خبا بکشی بخلاف ایشان عمل کن
 تا در روز قیامت که بعضی از زن صفی باشند گوش نظم دارد و صیاده علی السببی محمد و آنکه در سلم تسلیم

عاشق است شجره که در دنیا	نمایی بروی دیده ما	تا بانی عرش تو	حرفی شبی و حکمت
که به منی تو دور در دایره	نخوری عدا ازین بحر دلی	که به منده خوش است	بجویشش می عاقل و خوار
بجویش خراب کل نوبی	مع حیران حال قتل نوبی	دل نیازی ادب	در روز دل طلب ما
تا مکرری اسیر حیران	تا بجای نشخ دلت	روز دنیا و آخرت داری	شاید در دلی راه داری
نفس از آن تو کرد و سی	بگذر از از منجو شیر	مرد فطرت بد برای دور	میخورد و خوش میسراند
چنی مردان که تو ای دار	تا موی سوزان تو	هر مردی که جادو ای	لایق جام زهر کانی
هر شری که ایازت	بر غلبت که در کن زار	عقل داری خوشان	مردار عهد خود پاداری
که به دست تو نیاید	دست مایست تو	بکمال دشمن است مردان	بعینا و محبت نزد
که بجای ناکشته	راست شو باش خود	که حدیث عیسای باور	این شل ششوی خیر
تا بدانی که هر چه بد	نجات		دشمن انفعال بر سر است
بازید لطیف جنت	که شش او شاد و سوسنی	دید سلطان نشسته گشتی	عمر و خندان چرند بدی
بانه از آن بهار روزگار	تا که خلق عالم انداز	شرح بطلان نفس می	چون به بند با خود دردم

گفت افشرد بنده خاص است	هر که زن بند رسد خطا	هر که خود در جهان است	اندین بند کما است
شش گفتش که بند من	ای بصیر علوم و سیاست	خنده بر بایزید ز این	در دامن خود خفاست
بعد از آن گفت بایزید	تا نیفتی جو غلطان کو	مچو تو در شمار می نما	مچو می سر حش می
هر که بچون من جزا بود	مستش آن شراب بود	نوشیدستی آن شراب	لا لایع دوست من
که بر پی توان دوست	مچو جام سوی حجاب	من از آن باز و نده و	در سماع جوشا هست
بند و بجز آن بدست	که در عالم اسیر است	ز آن عشق دور تمام	ز آن مناسبت تمام
من آن مع قناب مسورم	تا قبای بکاشم دورم	هر که خواهد چو من محرم	کو چو من عورت در عالم
ان نوشتن ثانی فی	اوشاده عیان من بد	هر که پی که او سعادت	بر صفا و طالب لب
شد حسن علم و ان عمل	گفت فانی نشد نعل	ساکل این م نه پیدا	بند و در هر دو راند
میل بر صوفه جهان ارد	سودر باز و زیان ارد	چون حرکت سکی سبزه	سبزه بند بجام خود
چون دوست سبزه حلق	این ز بیدار کن نیست	لاق این بجام و دام	بیده و بند هر دو
ان کی شد و کی سبزه	ان بکوش صورت	بایزید اگر تو بر سبزه	کی از خیال بی خبر
که مدانی تو گدست بید	زده ای حج در ره تعلید	عورت که حسن دل خوا	مان در سوختی و دنا
دل از آن مسند دان	کنج خوف خاکان دارند	کما سخت سروی بد	سرو را بمان بر دو شکل
من از آن کور شدم دید	تا که بهشم حریف مانید	دوستش سوی کثرت	کثرت را از دور و حدت
هر که گفت که دید	بار غولان که کوشش افتاد	بر جهان صفا شود	با همه صلف میبار شود
بر جهان جهانان	بار برشت این آن بند	این علامات صورت من	می و فلک در شش
انچه توانی شد و گفت	با تو کنم نگاه دار من	و آنچه از دست پیدا	می ندان کسی که رسد
ان کی تلخ در خرابات	شش طالب ال با	عاشقان این موزل	بیدان این درق کرد
بود در درگاه هر دو	که که بنده بی در دل	مچو دایا بدی در جو	مچو خنق خوی بر
اهل صفت به بدی			مچو خنق خوی بر

کتاب

و قد

بهره بودی که در خدمت روزگار این سبب بودی صدیق خدمت هم جوید خانه رسد کجای دل آن خانه نشان بود همچو چای چون که بودند هم در یک نخستین هم جوید و شل خانه نشان دانی از این چون که خارج ز کبر و داری رفت العقیقه تا باران یا که شدت تو کم ز تان فغان بصر در کجاست روزه خوشی که کار واقع من بغیر نیست خواج فرمود با حجاب تا در خرم بنه دیار خواج از ابر بند عاشق کسی که توانست خدا سکن مانع خانه نشود خانه هر که رفتن در کشتی ای شاه پروردگار	نور در قول و فعل با کمال ز ناسب سر آسمان نکات کثرت هر دیار شود تا شود جان دل هم چون پاک غانی ز هر حال دور بودند از حال سوخسته هر دو همچو سحر یادشان نکند چو کمال آن دو سحر و سحر راز خود که حلقه شامان یا که یک بند را کند از او منم ندانم سخن نام و کمی می در تعارض ز آنکه جز در درو یارم که بارید بر این درو که روفته کن اهل که نباشد دلش قبیح بر در حق بیاید اشک و بدختری سنا ده اندک عالم و طبع همه عالم	خواج هر که که روی آورد ماکنان کشتن فی حاشی اندر او در حاشی دل جان و دین خصال عز بودند هر دو جان سیر بودند از نو الی ماه صوم اندران نکات کثرت هر دیار زندگی و بد در پستی ای که اندر بران زندگی که روزه تو نام روزی چون ابروی من و آنکه کنی که شفت این یکک و شاه فروختن تو می درین جمع کردند یاران باز دان که سبب ستم رو طلب که عیب سیم مد است آن باز کرد و روی غیر من که کن این نام	مخونجه روی خندید عش نباشد در دل صاد ز آنکه درش میباش بر بود او محفل نادر همچو زخم مدد من بر چنین نشان کمال و شمن حال آن دو یار روز کردند بر غم و جان نیز سبب ناکاست که دو روز و داران که ندانم که کی رسد نام که من اندوز و بد من من نیم با جانان بنام ز آنکه در جان او دل تا شود در فغان از زندان تا هر عاشق از رکان تا نباشد حجب سولم که نماند بغیر روی شد و آن که بود کجای دید و در و در و بار که بود سخی این انعام
--	---	--	---

گرچه منی ندلا بالی است
مال برود و شد سوانی
سرافشای شنبای دی
لیک از کرم شود خون
تا که بدیده کس نه
تو کن هیچ کس نه
ای جانی کن حکایت
خواهد و نواز جان پرور
بود از خلق و کس نه
تا زمانی شود بخود وصل
از خلایق بخت چون
سیر در خوش گردان
غیر جوهر در آن بخت
اندر احوال تر کس جدا
دلدار
دور از جنس و فرقی
چون نمیدید و کس نه
کس نه روبرو ده ماویا
رفت در حال و هر نه
با کس نه و حال در
کس نه که خواه بر سر
خواه از کس نه

نفس قیامت جان
شنای از دل
تا بری ره می کس
رای تدبیر شود
کی شود رحمت خفی نه
ای کس نه

حکایت

بشیرین کوشنده
کر نبوی تو سرست
رحمت حق جوهر
دست کینه نه
پس انده بدان
خاک روضه معانی

روز می خلود و کس نه
شد بر این جوهر کران
دور کرد از احوال
کنج و رایت می
دید در بحر عشق جوهر
کس نه در خوش
هر چه بد صاف در نظر
بوهره در احوال
زاکه در حال
رو کوشا و مان
بوهره در احوال
انجانی بنیاد
حالت عشق دردی
چون در آید برو کس نه

کس نه لا تحت قیامت
عوض از ای عالم
هشتای ملک کان
از رحمت و جی
که کس نه و حافظ
اگر از حضرت نه
باز کوزای نه
زاکه بود و کس نه
تا که زد و کس نه
حاصل جز میا
مجموعی که بجا
جمله در بر نه
تا که صافی شود
تو کس نه و بر
خواه از کس نه
سرحال نوروی
کس نه و در
دید روی و عید
کس نه و کس نه
سیکس نه و کس نه
کس نه و کس نه

ای سبای مردی آسان اهل صوره عین جویند مرد صوره عین ندادند کوش جان معرفت در دل هر که بشنید راز کو بیاید اگر عشق ازین داد بی مری باش محبت باجای لب ز نماز	نماز و بی طلب چون در بی آب لقمه نماند زانی بد روز و بسوی تا جودانه را در دجال واکنه دل نشین خزینه عشق جانوس ز بیهوده اگر است محبت عطا تمه اش راست حال و بیان اهل صورت	نماند در بی رویا حله یعنی و سخن چینه کوش جان مشایخ هر حکایت کوشش هر که اندر بلاد جان در کعبه هر آنچه پیدا نظایر صفر حد در دولت بخود آزار	من بر من حکایت و انسب شو که در کینه تا جدا سازم این بزرگ محو اسپد از کج کرد فازم از حرکت بجا ز که ان کی در کینه شد کردان با که در کینه در دولت بخود آزار
---	--	---	---

داشتن اهل حال که درستی پرده از روی شاپرغ بردارند چون عالم عقل آید بیادشان نشاند که در
ساکل بیاید که ادب نگاه دارد و جبری نشود که در هر منزلی رسمی طریقت و ستر حالت که تعالی آید
ساکل بیاید که در ستر قال حقیقت حال به بند و بصوره حروف مشغول نشود کوش بظلم دار و سپدار با کش
که کنج بکار از حال می آید و سخنان که عربی باری کرده باشند و یا نه نشینند به باشند و بظلم او در کینه
در لایه بیاید که هر که اول باشد بدانند که این فقیه چه سکون و حیا اسمه علی السببی محمد و آله و سلم تسبیح

ای و خیر برادران زاکه عشق کش و جورا علی شایسته کدورت تیر کش اگر کند شکای کاهه انی بری نماند گاهه وجود آتشند اندر وقت نشد که حمل بکنند آن کنی جان در آستان	بنامی قاسم مودت ره نادر و بسوی مانی سر سلطان منزای هر جز عقل باید کند بکند آری زاکه بودند چکن خراب بار بر پشت خسرو کردند و آن در پستی خنجران	شرح احوال عشق در کوه عشق در جام و کجا چنانا عاشقی کار و بار مردا ور نه خوان شوند کز دل همه بیکار شد که در هم هر که بیکار شد خاله خویش و آن در کز نماند که در کان	وصف افسند و سرخ و خور مرد جان و جان جانان شربت عشق مبرات کر بجان موزند در بر جلای پاک بجان که کرد نخ اکناف عذاب عالم در کت فند و سالک جو و آن در کز است جان بخورد
--	--	--	--

دان که نامی تنی خوردی
سر نهاده همه به تیره خویش
چسبان غمناک کشیده
با خان گشته در با
روی در هم کشیده جان
ای که ایمان نرسیده
دست آن که خون بخورد
ز لب خنده میز و بخور
ترک ترکی که روان کرد
عش ترک نشای سگ
جیلد مکر داند و ترور
صفت عقل ناقص
در ره عشق کی گسسته
حاشان سر نهاده
در زمانی که بیدار
بود نصیحت اندازان
از حکایت صغیرا
آن در حکایت گدا بود
آن در صفت بخت
که او را هیچ رضای دل
در چنین جای که گریه کن

وان در حسرتان می
دل نهاده همه زل زل خویش
اهل رستاشند بخورد
چون که احوال دهان در
تا که یاسید از سودا
ره نبرد سوئی قوال
زاکمه ره سوی دل غیر
صاحب سفر و حکایت
و انچه بخت جان کرد
عقل خیار و جامع
تو ز ترک مجو بخت
روی آن که نصرت
مطلب غیر دیده و دیده
دردمندان خبر بگفتند
زاکمه بودند هر دم آواز
رفت و بشتاک درخت
فانشن مجا و چلبا بود
بودمان درخت جوید
سکنه ساز بهر جای
بر سر کشته باد بخت

دیگری داشت بخوی
تا که گمان کسوار جسته
گفت بی بی سلیک بی
هی سارید زانو زانو
تا که سیدیم زانو و
آنکه بودند با نواله جز
هر که بد چون غمزه
صاحب غمزه زرب
مان خوشید غمزه
ترک خاوت عقل
ترک شاط و اندوس
اکرت است غمزه
عق و در غمزه
دو جهان شش شاهان
برخ اولش بداند
بر دما خوش خوش
بر سر شش در غمزه
گفت معونی در بر
کاهن جام بخت
پشت انداخته خاک درم

وان کردار داشت
بدر زده اندک است و بخت
بی بدر بوده اید و بی
بر سر کشت و طعام
هم توانید بر دما کرد
در دل خود بصدف انداخت
خوش بخت ز نواله
که بخورای غمزه
هم پیشین غمزه
نبرد ره سوی کج
لغت آردی غمزه
بندگی کن که بندگی
کرداری توان مرد
داند اندک سر بخت
از حکایت بخت
دام آتش خوش کلان
زاکمه خوش خوش
موسس خوش خوش
کاهی غمزه بخت
با توام خوش خوش
اندک خوش خوش

حکایت

یاشویشین و سپهر عاشق خجوری مگر سخی تا رودشاد جانب الی تا سازم بر لب سکن باز سخت یغیس اورم در چون سلیا شنیدن در نکست تو خجور و کز او مشو ای نازل شایکرا عش از او ای آن نذون نیستی نذر آسمان کرد کنم بر بوی خود برادر تا شوی اهل و محرم از خاک بر بوی نذر آسمان تا کنوی حریف مال تو اگر سبوت جام کجوزد عالم و غلام امیر و سپهر معنی و ذوات سرالاهی سکر افراجه در دران که جزا و نشت سزافضا فی الحقیقه صراط کبر بی عجب بر جنت	یا سکا فی لب زرد چرخ کی نهم جان دل فرستی این یکف و سخت میزد که روی فقر خویش ساز کربازی با سن درون بادان بول سر سلیان کنش این اوج لاف کینه عش هرگز نندم لاف توجه دانی که عشق چون حمله سبیل بختان کرد چون یکم بر اوج خون ای سلیان بخت و دانا در بی عاشقان سلال یا ز صفت زرد و کون اید شاه سلطان شال و طبر لعل صحرای لولو دریا لعل بر این زنده چنان ایش در حسنه ای بجا راه بر ج و تاب کبر زاد این بجز محبت	ماه و ماهی که دید در بر هم تا ز منی و اوج سینه کج ان که دیدش ان چکن کز با نذر این ادب نذر او در جنت حسین سلیمان در رست او رم هم کیم که سکا نش بند بجز آب عش سکودا جی سکا وی شه در زرد سینه هر چه سینه خوش است حان بن است هاده و کاه یکه چون باغ آستان جوم فخر آموزد در و خوشی امن جز در بکار کبر ساقی دور و جمد و چاه مرهم در و دواغ عکین نه غایبه پی عیش جسته ز نکل که نماند که یکسید و با دوزخ تا کنوید نذرین ره	روی عرت کش خطیم اصل من و من سینه کج که در خوابی محام سید عاشق که کف و کج و غیر که بصورت فقر و غنیم سک سلیان بختی کج خاندان مرغ و کج آب از کشتن کج سالی ای که کف و کج و کلاه قدیم عشق من بختل آمد که جن مرغ و لاف غنیم بجو به حیات جانم ساکا که حضور در او بر زمین کوهان سینه کیم ساقی و جام صافی و هر جامه و مهر و لاف عاشق و کج بختین عشق که رویش از حد من کج که کز و لبان کست رزی بلند با سجا تا سلیا غنای از ایا
--	--	---	--

حکایت

خود پسندان کنش در ما	کی هرست نم فرود	نان سید و جگر اسید	روی الفت بر دروغ
همچو خورشید ماه سکر	کر و سلطان شاه سکر	در دست یکدیگر سید	بو که اسان این نظر سید
دیده و درشت کی سار	جان بدوست کی سار	جلاهی خاندان دروغ	تا ساند جسد هر سار
چونکه زانو زدند در بر	تا بچسبند خاطر هر	گفتای توی کان سید	دل درین با خاجان سید
در یک کی گشت لال	تا نماید و پستان	زاکه از غیبت فرود	مرد ازینانی مرد سید
تا جودان سخن تواند کرد	در همه گو کند تواند کرد	چونکه یک یک سکر سید	ترک با ترک و در هم سید
از قصص نعل و صوره	زاکه سبب ستم درین	دل پریشان است سید	تا کنوی که خوشتر از نام
دل پریشان است لایم	تا کنوی که خوشتر سید	امدرا ن حال مرقعی سید	برضای مصطفی سید
گفت با مصطفی سید	که شنیدم که بهر مرد	نویسیدی بهر کردار	تا که با سبب از اهل جی سید
یار منی شاد یارم کو	مونسش و در سحر کم	جان من که مکان جانم کو	همش که و در میانم کو
ای نمایند که کوز و سوز	کشش تا با نغود کوز	مصطفی گشت کای سید	چون اری تو پای سید
جان من و جان منزل	آنچه در جان منزل	ان دم ت با دم هم	همچو آن روح زنده در دم
من جویست این بایستی	من جسته و تو جویا سنی	اصل تو بود من کی بود	که هر کل مهر روی اندود
چشم دل پرست کی سنی	تا مگردی سلاک در هر	یار چنگ آرمایشی ازاد	ز که یارست همه سنی
تشنه سالی امپا کردی	تشنه روی او یار کردی	اینها و او یار جو نور و جراح	دور بینی ز هم بخت سنی
اینها غایت گشت	و او یار و السند در دیدار	هر آن کا که یار تو	تا که در کار تو سنی
که در اصل جمله گشت	لیکن از گفتگوی سنی	اینها بسندند را ز دور	و او یار بهر تا بیرون
اینها خلق سوی کار گشتند	و او یار دل سوی یار	اینها جنس هم و مغیر سنی	و او یار در غمی سنی
که تو تفصیل این با جی	ای که در ماده بهر سنی	دلبری که دراز دل	تا ترا از نور و در بر سنی
برست آید جو ز غش	لی تو با تو شود و تو هزار	همچو می گوی و در اندر تو	تو غمی یقین بود هم
چون حالی تو بشان	ای تو ز غش بهر که دشمن	چون سبب سنی که	نور دیدار و در سنی

چو کاش فلذت از کلام بر گیر می دانی که از جو روی جفا بسا فرو که شسته اند و شاقان درس برده
 فریاد میکنند ای قیام که بر چه اندویدی و دلدار بر داشته شود و ضبط عالم غافل از سر آن و عده نذر میکنند که
 کن بر اطاعت و دیار نیست اینجا آشفته خیال آن زلف پرت نند و قوت سلاطین از نظر قدرت آن تجلیت که
 خلق از ایشان بیستند و از بر تو نور آن لغات که عالیا بنیض آهه اند این شراب در جام عاشقان
 کوشش نظم و از مادی که در کوی خوابات انچه اهل عالم خبر آن شنیده اند اگر در کویستان که در کوی بیخی
 ای که دیدیت و بداند که اینجا که عالم عالیا اند انچه نکست برایش نمی باید تا آن رسالت که شنیده اند توانند
 رسانید و الا تحقیق و مدارزی حجاب وقت خود به بند و نشاندین و دیار است که شخص است از عالم و بیخی
 در حالت مدار و غفلت که سرور عالیا بنیض مصطفی صیاد علیه آله وسلم در آن وقت که تغیر میکرد و کس
 سینا و دوشتن در دست عایشه بود آن لحظه دست از دست عایشه کشید و ان حکایت شرح بسیار میخواهد
 بنظر دار تا بدانی که شیوه عاشقان از کلام زلف که گفته بر خیزد ای غزل اگر زندان چنان حقیقت عالیا بنیض

شاه عشاق شیخ روز بنیاد	حکایت	واحد دلدار و شاقان
عشق و زید و ایام یا با	بود در کمال یکس که پکار	که شدی مست عشق ز بار
خاکش گفتی که یاری منم	یار اندر دیار بی بسنم	بر سر و روشم است بی
که بر سید و دیده شاد	در ویش بدین که خود	تا به حضور خوش نظاره
برده بر روی حسن انکند	شاه خالفت زنج و کند	گوینا داشت یار و خوش
پیش رفت تا به بند رو	تا به ناله از جگرش جوش	دل ای که از دکان جان
زاکم ناله است انقض حاش	می ناله کان نظر حاش	شیخ در کمال که کو آرد
شیخ در زرد پرده جاد	بود با یار دلدار در دار	جوش میکرد و جوشید
خوش و دلدار بر سر لولمان	با دلش و دیده که با	خوش و اتعاش شطرنج
که در آید و در گفت و شنید	روی آید و در کمال قد	اغذرا که در کمال سیه
شیخ در زرد پرده جاد	در معنوی چنین	و یکس و دم خوش شمشاد

سج پر دای چنان دارم	زانکه دل وای کلام	اگر چه صیغه علم معین	که بر بند خلق روی زمین
همه هنر و فن را زود	همچو حضور روی او زود	بش سائل ملک مالی کند	روی روی لی زوال کند
جای بر تن خراشیده	از هر شک و بدی که کند	که بر چنی تو آنجی می شود	چون سکان جوال که زود
باز دانی کون جهان فنا	اگر چه چشم احسان پیدا	عاشقان مل جهان شوند	عاشقان بی ای آن شوند
در پی جاده و کاه و خورده	تا جویوان بجاده و کورده	روی لبر بسج شود	زان پیشه جاده و رجو
با جامی شراب شربت خورند	معنی لای نظری صورت و لای غلبه کلم	دین	نه جویار حق حجاب خورند
حال روشن شود و ای فی نظر صورت و دخت کن متصرف ل شو تا محزون نشوی که من مایل تن باشد و دل ناظر دل تو که تعالی الحیثیت الحیثیت الحیثیت و الطیبات للطیبات و الطیبات للطیبات ای سائل درین میدان سر مکان در مانده اند این عالم مسکنان و بی توایانت که هر که در عالم فنا بقدر یک شمشیر قدرت باشد این لذت در دنیا بدست و چو شمشیر شوی ندانی که این فقره مکتوبید که شش منظم دار و صیغه علی محمد که			
تو شوی چنانی است	کلیات	در روز دانه عواقب دارد	در روز دانه عواقب دارد
راه دای و در درون	شجر خوب و دشت شر	یعنی از خوب بیار و کن	در بر انداخت و دشت شر
که جبهه در کوبت مای بود	در بر این کوشش مای بود	چون جدا شد ز کوهان که	سج نشد بعالم و کن
رحمت تو در کوبت مای بود	بجو دیگر جوی خود جوی	عشق انداختی که بختی که	بختی که شمشیر انداختی که
دید رخسار پشالی و نظیر	چون فقری که یاف لطف	پیش چو ساله شد	پیش آورد یار و دوستی
در بر آفتاب همچو ماه	ز دوشش بدشت آن ماه	شیخ چون بد صورتی	نقش کرد و محفی و ماه
گفت از نایب گشت آن ماه	دار و آردا را و در جاب	از کلامین خست سائل	وز که شدت استخوانی
دایا گشت است شمشیر	که جبهه در مانده و کاه و خورده	شیخ از دایه چو شمشیر	گشت پیش و دشت شر
یار در خوش بید و چو شد	باین چو شمشیر می شد	ز کوشش تو دایا و دشت	که کشف شد و دشت شر
دشت شر و دشت شر	او که شمشیر شده و کاه و خورده	چو جاده و دشت شر	بر پرده ز عالم پست
که دود پر از سوی چو شد	راه پر دشت و شمشیر	چاکران و دشت شر	دل مانده خلق و دشت شر

عکس را در دود منداش دایه هر دو زن پسر بدی این را باز کدام محمود دایه کنی که مرغ باغ نشا ست آفتاب بخیر کشت زهر نثار هر که نوش کند بجو متاب کرد اندک ای محبت سیاه بخت باش تا با هیچ دل پوز ای جو خیزد ریش مال ای حالی که موصاف خوش باز و بوی جام و کام ساق جام که پسندد ای شمشاد شیرین کام تا بماند جمله شادان رو چنگ که اولاد است چون ناله کن دل پوی شر جان که زور داری کوشن لعلش بوی نیل تا بماند حیات از جوی چون محبت لثوی ملوان	کشته واقف ز درد نیش تا چو یک نظر بدو کردی با که این منزلت محمود من حکم بدرد و داج بر سر و رو رود و کردار بجوی در زار و جوش کند کاه چون روگاه محال یا نکل که خوش جا آید پرده از روی نوم سوی باد و دمان تا نماند آن کجای خوش معنی حدیث حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم الفرح فخری و تهنه انا عند المنکسره قلوبهم و الحمد لله ربهم و صلوا الله علی محمد و آله و سلم	لیک چرخ سبز زبان در پی هر نظر بختی باز با که همراه و سفر بود هر که از عشق جام گام هر که آن لعل بیدار شرعی آن که به هر که این صفات کمال برد زیر لاف خسته زنج جوزنا تو بدانی که ندری مال طرح است یال و خیال که در دامن هم شکار کردند ای که در این میان طافان تا به پنی عبیده خود را بیا داول که مندی کردی چون زلفی بر سر چنگ تا شوی قادی بصیر ما هم نکردی هیچ دوست نظر ای که هسته داغ	ریش جای دوستی است کجی چرخ و که دارد که چه بالوده خود نالوده خط بر سبک نام چون سجدگان چون در آن روحی که نشد هر که آن سپرد و دست خود باز بسته و حیدر باز پنی که چست مال او بود وصف غنی و مال زیر یک در دود صد پند باز کوشش عشق در دود کام در دامن در دود پرده بر دار از حال علوم اصل خود باز دامن خوش نشی چو نه در رخ عمر در صفا مبارک عارف که در دین زنی جانی لذت آرمده بر لیلان در سحر تا زین دست و چشم سلطان
---	---	--	---

دانه کسکی سفیدار بود	اول روز از چوب بر بد	تخت و فوق دوره و کنگر بود
لیکن خاک بدین خود نمود	دور افلاک آن چنین بود	نی جرات بد و نذر هم بود
شاید شوخ باطل و خطا	خواست فتنه برگزید	آب و خالی بهم برآید
تا قیامی بعد خود بود	شکسته کل سرش اندر دم	از آب گشت نام او آدم
کوه کاش چوب در دو عالم	جله افلاک آن روز شد	که نمودند در زشت
که روز در حقیقت خاک	خواهد ایستد و بارش	جز هزاتش کج نباش
شراب که گاه زبان خورد	چون شراب صد در نشان	حاله کارشان پیشان
همچو روی که بر پرده	آن لحاظی نداشتند	شعسان نور روی عالم
همچو کل در برابر خنده	خواست اشک پاک جلوه	همچو غنچه بخار حریف کند
جلوه کرد و باز خوا شد	جله ایسیان نمودن	کر حد یافتند در شربش
همچو اهل چهره بدو	آن لحاظش که داشتند	همچو آبی که بگذرد ز محل
که بادم همی گشت بودا	خدا را بجای دیگر جوش آمد	سر شیطان بخود جوش آمد
کس ز این کینه شیدا	جان آدم مکان جا بود	ز آنکه حال لطیف و زیبا بود
سیرش زنی بود آدم	صورتش ز آن جوان	آن یک جسم آن یک کائنات
زینت برود و جهر دریا	استی حین هر آنجاست	همچو صاف مشهور دریا
سینش از صحت می	چون می از عالم و کما بود	همچو خورشید دو عالم است
کل جنسوی سرخ زرد بود	حاصل آن جمله زودتر شود	عاق حیار زودتر شود
همه میفر و بارگون گاه	نوح خوی و کمر شود	زود و پستل و عشق و زاریا
هم ملاجوی هم صور بود	خلق عالم خلاف او باشد	خاک بر نوح و روی خورشید
خوش را بچهره سازند	چون شطرنج بخار و محمل	بست بندار و کوچ و پیشانی
تا بجوی و شل نباش	ایس بر آن ملک او میداد	عجب نیست نه آنکه می باشد

روح تو جاده درونی است	کره است بود در طریقت است	باش تا خاش صورت زنی	محو سوسای دم بعد و دل
تا که ز خون غریب است	صورتش خراب شود	سر اکر ام او بگو بدر از	بنو صورتش بران است
تا که ز دربان اول بکشد	هر که گشت کین فتنه و جنگ	هر غازی که شد جانش	عین نیست ز نور آفتاب
بی بود و در خاص بیست	هر که گشت پیش در جاست	جند کوم که در معنی	خاک در چشم خود پستی
چو هستی خود را می کشی	که زیادت از قضا خود	جو کی خاک است اندر	میزند چو بخت است او را
دام از ضربت کس آن جو	بسوزد زخم و میزد کس	غیر که گشت اندان	ره ندارد بوی شایسته
این جهان چو کرک	چو صاحب بنده حر کرد	نایب حق شود در کس	تا پایدان حقش جزا
نایب حق جو خود بنده	بلکه از خویشین بنده	اسحق حق جو چو چنان	که چون چشم دور عیان
بر غلظت لبسان بنده	که چرا نور جان بنده	زهر پوشیده کز آفت	زان سبب کجی کشته
مرد جان بنده بر سر	فان از کج و دروغ	احقان باز در کدر	چون عشا خود بار
بجهدارت کجی خاک کند	فقد جانهای جا ناکند	روح سر سر سر خوان	تا بدانی کز زشت کج
نگین کجی کار ز بنان دارد	هر دانی در صدد دار	رازدانی طلب حق ای	که نیارود و کوشش حق
تا نماید تو می کند	ابروی زلف کجی کند	زاکه منی از زلف بزم	چو باغ فارغ مزارع
و کجی از دست خراب	زک سخی بود و در کج	زک متسلل جانی	نشود هر که لا اله الا

تفسیر معنی العزیز و بزرگی ترک و مجرید و معنی بت مشوی حضرت کاشف اسرار جمع مخلوقات مولانا
جلال الدین رومی قدس سره باز سلطان عزیز کا بکار نکشند که کجی کس بکار سالک بر خیزد
شود که از حق دور ماندند کجی حیف شد و بداند که از حق باز ماندن از اهل حق باز ماندست ای فانی و دیندار
مشغول شود التماس بجز چشم او زشت گرداند تا ملاک نشود اولی جب گرداند و بدینش مشغول نشود تا چنان
کند بعد از آن تلاش حال کند تا هم محکمه افتاد و اولی شود که الباء و موکل بالاء و شام و لایه و شام و لایه و شام و لایه

ای بکار مایه دل بردار	کوشش نظم دار و صفا علی السبب محمد و الله و سلم	محو حضور و وار
بر سر و اول پاک پیا	تا بهی چشم الی الله	بج کجی صورت جبریل

درینست سبزه نازکین
ناظر است هر کسی
زان کسانید و بخت
خاک شوخانک سبزی
همچو مردان خوش بلب
بد بلا خواره ملک عراق
آن بلا جوی تپا هر روز
چون ملک در دست افتد
صورتی آن چشم زیبا
خلق دیدند صورتش
در آن چشم افتاد
همچو صوفی که درین عالم
دل جان نرق خورد و
ساکا و اما بلا جان
کر با بی تولدی ز بلا
حاصل صوم روی لدار
زانکه تخت شریعت
کو بر جویان نشین
حق نظر جز نبوی کند
زانکه دل عاشقانه
نی بدیده نه دایه

راه که نه خود در دراز
مان و چون چهل بستی
تا کنی چشم نه
زانکه تپت یه غم
درازان ایضا
چاشن تاج دول
زهر در کاس
و دروش هر آنکه
خوشی اند خوش
معج خوب و
همچو گل خواره که گل
دیده هر کشته آن
بر سر و رو جایت
همچو صاعق و
و آن جنبه لایق
هر که آن می
بنیانی میا
آن دیکه نظر
ناز پرورده
کشتار و جوی

راحت از رخ جو
بر سر دست نه
تا کردی اسیر زان
هر که شد ز دست
مش سحر ماندا
روز و شب بی
آن طارین
کسی بکسان
همچو جوان که با
روح آن بک
وزل و جان
جسم از پر کوش
نرخ بان و
زنده کردی
جز بلا خواره
هر که بروای
ملک وین که
هر نظر کان
ناز نیست
بر معذور که

زانکه دل از رخ جو
از همه خوف و
نروی در بی
داندان بزم هر که
تا بدانی که
می خوردی که
تا بلا با دل
شورش در همه
بک فراعنه
چون کسان
کس کند
صورتش زرق
جان عدد خیال
مهرش را و
هم بداند که
دل و آن
یا بر رخسار
بنده است
دل و چنان
حاضر خرو
زانکه نا در بودی

سویا در درو بخد کوش یکه بادوستان کن بود کره شیر از باغ خدا دل لطیف و جنس مایه دل نظرگاه و منظر دل بریان و دیده کران ازین آتش بنیام عالم تا جاکند شربتستان	تا نانی بهشت بود کوش یکه در دشت شربت صحبته و بیان جزا با طربش حکا نزع زان خبردار و صاف هر که دارو شناسد تا بدانی که این دنیا حکایت درنا و علی احسان تیکرول	ای جایی تو زنده بود سوی صدف تباران این کل و سر و دلا دل حریف میست و جام دل بیکان و سلطان عارف سر به سر کن پیش آید ملاوت کران کشت همان شاه ادب	رو بختی کرد و شوخا قامت روی ترک نمان نی نیر زو بدیدل این مبتلا و خواست چنان دل کواشش و در چشم کران ناظر جان جان کران بریده ز رخسار فادران کشت همان شاه ادب
--	---	--	---

يقولوا انهم لا يشعرون والذين آمنوا من قبلهم ليعلمن ان الله الذي صدقوا وليعلم الكافون
انهم حسب الذين يعلمون التيات ان يبقوا فاما ما يظنون من كان يرحوا القاب
انهم فان اجل الله ان الله السبح للعلم ومن جاهدنا بما يجاهد لنفسه ان الله لغني عن العالين

مرد خوشنوی بود و در شربت از قبله همان بدان فاما بخت خدا و زان رسول شده سر سیمه و دیده کران چون صدف نشسته بود در عطر نیزه برده در صفای علم بخت و در دشت شربت دل آشفته داشت کن بختی آمد و جو کل سال بد طالب علم بود و در شربت	هم سخن از هم سخن دواز همی پس مولانا کشت که دلس و نویسی کشت در خوشی و خوش چون کنگاری و در درون فاش دیده می فانی علم بر در حسن نشسته در دور باد ناکان در تشنه کشته نشاده است فانی بسم	در شربت هر و صدف جان دار و او خان منور در کشت مجذوبه کسان از دکان خوش شربت خوششان که بر در دما بیرت علم صدف جان شاه چمن سید در ره به تجمانه در دکان چون کنگاری و در درون چون فانی کشته است	در صدف داشت قدرت رو بختی که من غم غار بافت مغز لطیف اندر کشت همی بخت و کنگار در هم شناسنده است زاکه عالم عین شربت زاکه چمن بخود و جهره بخت و در خوش شربت عارف که در عالم در خوش شربت کشته است
--	--	---	--

در جهان سر گرفت نظر	تا پاد که یک طالب بنده	دشمن سر هوا می کشند	کرد پرواز سوی ملکات
تا کند کاش میسکین	با کرد در جانب سزار	سسته زار در میان کمر	رسته از علائق و زخمت
خاک که ده بصورت منعم	ارسیده به عالم معلوم	محو احباب کف کند	که همی دیدن خلق سر کاران
اوندانه و نقد برودن	انتقال از چینان و زودن	روی در حاشه آن خاک	زلف پریا پیرایشان
گفت بخت باد بر عقل	بر فروغ شما و اصول شما	من بچشم فم کو شنیدم	با شاد رات غوغا غار
بس عجیبانه ام بر روی	زبان نکردم و طبع بوی	ایکس من دیده ام بچشم	که بر عین بکدرید از زین
ای سیران و صفت	خاک از وقت بخت	جبر خداوندان و انانیت	و بر لباس خنک و انانیت
کی کند دوست این سخن	بر زبان من بدل کافر	کاشش با در میان	بر علمای خوش خیم
رو بچین اورند در زما	تا کی این غیثان این کار	امران شاه بشنود چنان	کف روی من علم بدان
که جبر علوم جن کرد	تا طرسته با طین کرد	خود به خنده و خجسته	کاه محمود که ایستاد
داشت اندک کجای از سر	بود جانش تاب از سر	بود آن مال من از جانش	که حمید او و سحر حاش
خوار بر پای داشت	تا دل از بند کربان	تا ناز و پایش اندک	تا کشید در دست طایف
ماده ملک جن تو اندر	در برش نه چهره اند	آن محب حبیب من دیده	که خدایش کشاده مدو بند
داشت نانا برادرش	و من کریمش و شای	که هر مجذوب و دوست	که چاکش بدی و کجوان
حق خود بسته آنچو پاک	بجو کند مفسد اندر	تا کی مفسد است ناز	هم نباشد بحکمل ساز
با کرد روی او دراز	چند کوم حدت مایک	ز انکایان مکر در حسن	هر که ان جن می بدی د
هر که شد دست بچو دار	کی برده بچین این ناز	که تو دانی علم چینی	از و کجای تو خیر چینی
محو حاقان خود نشی	هم سیر غم و خجسته	بار بر پشت نفس نادم	از خیال حبس ال با زری
صاف کردی با ده نام	تا پای لطف حق	لطف حق حبس دران	منزل و راه و دامن دران
دامن بر روی بک او	روی بر پشت هر دو یک	که دعای تو کف و داری	دور و من نمی داری
مرد حق جوی بنده او	مرد و از خوش رنده او	راه ایست غیر از رده	بلکه کوم که کوشش کرد

ای جالی در بخت جبین	جند کوی کز دشت و دشت	دل سانی سپار باده	باش نه زوایا باش
معنی و حقیقت الم احسان ان تیرکوا ان تقولوا انما دیم لایقون شمشینه ی کوشن معنی و احسن الذین تقولوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین با اتم الله من ویشترکوا لاین الم یخوفهم ان یخوفهم ان یخوفهم دار و بشن تابدانی که در جمل باشد که شیر خورند و ج مقام بود که نان و گوشت خورند و در ج حال بود که جز شراب نوشند ا دل ساک می باید که در راه ج کشته شود تا بداند که و احسن الذین تقولوا فی سبیل الله امواتا ج معنی دار و شربت یرزقون فرحین با اتم الله			
کجای صورت و معنی بود			
زادی و شش احمدم روی کج و سوزی و آب مان باش خجل و در	کف ای غار دارم خاک جشم کوشن انبار سزیم رب ربوز	روی غلوت ای سها زود رویا کج خلوت اندام زدن و دایم	کوشن نظم دار و صلا جند کوی کج بابت زار تا پای تو نورعت ما تا کی غریس زبازم تا که بر روی خندم
شور و جواب او شش زاپک را			
آن شهادت برده دلدار و زلبه بخورده جانم در ازل می خورد جام تا بنامد که و افست نبد باشد سزای غافل من منم بغیر جسته بادل بر زود و دانه روم بر جرب و ملک لغز تو می نوش تا نیاری رفت شش دل را از انکار	کوشن ای زاپک شمشینه همچو طفلان شیر خورده می ندیده زلف ابروی طفلان و ان که بکشد زاده اندر ابد عوی زانکه جز بار چنگی فاست هم طهارت خون کون بر جربش پشیم تا جمل روزان طعم غم ان کی بازوان کز جبین	کوشن ای زاپک شمشینه همچو طفلان شیر خورده می ندیده زلف ابروی طفلان و ان که بکشد زاده اندر ابد عوی زانکه جز بار چنگی فاست هم طهارت خون کون بر جربش پشیم تا جمل روزان طعم غم ان کی بازوان کز جبین	کوشن ای زاپک شمشینه همچو طفلان شیر خورده می ندیده زلف ابروی طفلان و ان که بکشد زاده اندر ابد عوی زانکه جز بار چنگی فاست هم طهارت خون کون بر جربش پشیم تا جمل روزان طعم غم ان کی بازوان کز جبین

دلم کجاست

لورایان معاینه می نمود و چشم شان خیره می نمود و پیکر ایدان می نمود و هزار پست در شرح و اصالان محقق گفته شد
مردمان که می نمودند هیچ
و کون به کون بصره نفس شرح آن کتابت و عصاره طایفه واکه
است عشق بی ورنه آن
تا که در دو جویج بیکر
در زمانه هیچ بود و زمان
می و ساقی بدلان باشد
لاقی نباشد و زندان
که بود بره جهان کسان
و نیک و کجند و خوار و کبر
چند کوه حدیث این
ای جالی با قدم
بسم الله الرحمن الرحیم لن تا لوالله الرحمن حق تحقیق
اما کجاست ما تحقیق امن می توانیم علم ای عزیز ما که خدای تعالی است و چون بدانی که حق است
هر تو ناظر است پس اجتناب کن که خود را بنده دانی و معذرت که بنده خیا که فرموده حق نتواند که
او که هر کس بقدر توانایی باید که فرمان برداری بکند تا در وقت حاجت در زمانه درین باب تنبیه سلطان
خواهد که شد زیرا که اول تنبیه غالبان می نماید کردن که چون سر برین قرار است عضوهای دیگر تابع است
سلطان می باید که در وقت خشم خدا را حاضر داند و حکم از جمل کند و نماز را بیای دارد و هیچ عمل دیگر کن
معنی عدل ساقه خرم صراط صبیحین است ایست و هر که نماز ندارد و حکم الی الصلوة یعنی الحجت او که هیچ
نموده که در دانی عزیز البینه حقیقت آن لوالله الرحمن حق تحقیق اما تحقیقون است که دل در وقت بسیار داد
حضرت شیخ فرمادند عطار میفرماید که میباید هر که را با دوستی دل بدو داده و دوست دارد و دوست
ای عزیز هر که با خدای تعالی دوستی کند نشانی است که حق تعالی رسول غیب بصفت بی یا بصفت
در خواب نماید بدان بنده و آن بنده نادر کوشش دل گرداند و چون حضرت بی با دلی در خوابت میباید

است که در بیداری شرف شود بخشی که صفت یابنیا و اولیا درو باشد پس این شخص که بان دولت مفر
شد بختدارند که هیچ غلابی و بخشی گرفتار نشود و اگر بختبده زید مقامات و درجات غلابی رو درو کند و کوش
به بند تا پرده شود و بعد از آن هیچ سهو نکند و خود و هر که تابع او باشد در حضور پشند و زوق تواند
کردن میان نیکه بد کوش نظم دار و دل را حاضر کردن تا بدانی که چه روزی در سر کتابت صفاست و عاقل و اگر

وقت که که خوشی کند	هم در آمد بدو بر غزل	وقت که که هیچ زنده	کردن کنش کند زنده
ز کس نرسد ز جلال	که ساسو و زوین از دود	خاکت خردا پیش است	خواندناک و فرجوست
بی وجود نرم و پهل	زان شود در سباز و باطل	وصف کل اوصفت نمی آید	ز آنکه صد بار زوین آید
که کوش و کی کتاب اید	کمش که میشود از وحال	قوت جان جان مبار	لایق روی خوب و لادار
دایا بنده و خوش دیند	خاندان و زوین چشم کند	کل او و زوین که بر زوین	ایک دی و زوینا شک
که بر روزه می پذیرد تا	باز است تا رسد سحلا	تا تواند نشستن در دو	ز آنکه خوش منت منوادر
شاخ کل چو کل عذار	که از و حد که شمع	چنین بود ذات را غافل	چون سلیمان حیلان
چون سلیمان تخت نیست	راه شادی می و بیست	کوش او از سر نبود	هم پوشش و توت علم
ساده دل بود و صادق	در دل جان است و تنگ	و است حلقه خلق می و	می نمی دیدن سحر اهل
دیو و انسان چشم سیر	دیو و کس خود خط می	ز آنکه دیویت بر کند و	سیر اویت جز بر کشت
دیو چون به نداشت دروغ	در خصوص فرد و در	بایلیان بخت و بیس	همچو باد و آن حسیس
بر یا طاعتی همی کردند	کلی با غافل سموزند	شاه کشور و بد غافل	کشت با غافل
شد چهره صورتی غافل	دو آهشت بر سر راه	خاتم از کز سلیمان	تنی ماد و دود و حسن
همچو عیسی حقان کشت	خاک چشم در و می کشت	دیو مانند میر نور و	حون کهای چهره شاد و
کرد در کشت نکرد	دلش از خوشی ملز و	رشته میداد با کسان	کلی بختی که از می
ز آنکه در دار و قوت کشت	ترک مردار کار و در	حق بخور نشاء با و	بخت ساند خمر روی و
تا جان خردان و بخت کشت	کاش که در دوزخ و کشت	رو به خشت بر طلا	کاش که در دوزخ و کشت

با شود عارف صمد و سبب نامزد برود خانه را دانی یک رخصت در سفر دایم هر کرامت یار در هر حال هر که سپرد در سفر یار تا بری ره بعاشق ابد چون شدی صبح جلایار زیر نامحسوس بخوبی	آه شور بود و خور و جفا نواذر بود و سخت کلام یار روانه جویان دل فام کو منته دل بکمال آجال میسزد که کشش غمخواری هم بدانی که با ده جان ست باید بی خار و سوز که سینه است و برش است	تا حوق یار ز مرد سست درد اندر رسم خود دانا کو جوهر اسک و صاف بود هر که در محبت و بلا یار یار با بد بس که نمی فضا تا کردی تو سحر ای یار نشو فتن کنی ترس طبل تا کردی عزت پهلوان	واقف هر سحر است بود در سفر دیده میشود چنان دشمن جان هر خلاف نمود نور جانت و عین مدار شنو از یار خجسته از چشم تنگ مدار از کم و بیش تا بهم کنی تو عالم زلال نشوی حاجی ملا و آینه
--	---	--	---

در معنی انا علیه السلام قلوبم حتی جذبتنا بعدانی کنی صدق را بدست نداشت نتوان برود و اما صدق
نیست و در هر نفسی ادبی بکار می آید و ادب آموختن و اگر ادب صدق نداشت صدق زود بجای خود باز
و در هر نفسی که صدق ادب باشد خدمت نیاید تواند کرد و صدق بی ادب از بهر آنکه خدمت در حق خود کند
مقبول آنست و حال آنکه حق تعالی نظر بادل دارد و ادب بی صدق بخلاف این محسوس میسر هر که در محبت
و ادب خدمت کند حق تعالی بآن شخص از زانی دارد و محبت خود در هر دو دل که محبت پیدا شد البته شکست در هر دو
و محبت شکست نشد و محبت آید باشد هر که دوستی کند با آن دل با حق تعالی دوستی کرده باشد و هر که با صاحب
دل دشمنی کند با حق تعالی دشمنی کرده باشد ای غرض دوستی با درویش کن و با درویش نشین تا
بدانی که انا علیه السلام قلوبم چه جلوه میکند و حضرت خواجه علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات چه دیده است
که بتوبه باید التیم احسنی میکنی و اتشی میکنی و اخبر غایت زوره الک کن ای حق زنا رو صد هزار زنا که تعلل
خبر ای کن و از اهل صدمت بگزین تا دوستی حق بکاه توانی داشت کس نظم دارد و در راه اهل عشق بجان خود
و صابر است و صابر

مشکات حیات طهارت حاجتی نمی گزیند چون حرم عالی از خجسته	دلبر شک مهر بان آمد ایست عشق شنوای پند چون مضار و برتر خدمت	تا بری ره بجانب منزل رفت ناله سوی روم زانکه به صاف و خوش
--	---	--

همچو آدم که در جهان افتاد	در مایه کمان افتاد	کمانی که کباب جان میخورد	زهر سمخورد در جهان افتاد
همچو دود را ز دل نکبت	همچو عصب را ز دل نشت	همچو جگر را ز دل نشت	همچو بوسه غبار کشتی
همچو عین بنام شدی	چون ابرم خوش شدی	همچو کوس بر وسایل او	همچو کجی کو در کشت
با دل بر سر رخ او	روز و شب میدوید در او	با دیکر در اصل خود اندر	شربت خود در او
با دیکر در دمار عجب	راز میگرد و بهر در و	هم کجاش نبود و بهر	صبح خلقی سودا کاش
همه با نشنود و هر از کس	کس نشناخت سر او	سوز عین عظیم در او	در غمی و بهای در او
خواب میل بر دیکر	بارشقی خوشی دیکر	چونکه صد تن لعل در او	یار دانا کی جاش نبود
صدق چاپرس دینار	صدق لال مار غار بود	یار صا و جی روی بارید	حاصل کار در او بارید
ترک روی دل عرب بود	برو بر کوچه دیده داشت	دیده در کشت در حال	دید صد وجهی نظیر
ترک نقان غبار جوی	نیز غرقت اندر زهر	نات کشت خواب بر من	ز آنکه شد عارف شمع
ترک قال و لطف طبع	که عجب کشت و علم و فصیح	کشت نماند چشم آن کس	تا بیاید ز کتب حاصل
شد سر سیمه باز اندر	دید غاری در حضور	اندازان غار شد بی آرام	ز آنکه در غار خود نشست
شد دران غار و شب تاب	نمایه حال است جانان	هر چه مقصود جانان	و آنچه اخبار از آن محل
اعذار غار و مدکن بی	هر چه در زرد و دست	مرد قبول اندازان	کشت جانان و در آن
هر جانور و ماه تابان	چون فلک جان ز کشت	حوائز آن حال و کوی	دید در درخت کشت
چشم پاکش هر روز افتاد	چون خضر ماز در غل	در ورق دیدنش صور	در خلق دید سر و جوی
عشق نمود جاش بر حال	ای شاکه با فیل	قامت عشق چن بدیدم	همچو مجلس شود کام و کلام
کوت با عشق شیدا	که نذارم غریب تو	بی تو روزم مبار و روزی	ز آنکه رشت طالع م
در هم جان عاشقان وقت	مونس با بریدل	عشق با عاشق شدم دیدم	گفت بروی نوز و بند
قانع از نو و کسب	تا توانی تو بی حضور	دیدم با ت در پیش	کلیک کلمات بکلی زبان
غرمت جهان که بخت نبرد	عید مشتاق جان کند	همچو ذرات خود و حرام	همچو کاکر کشت سر گردان

هنگامی که در این شهر هر کسی را می بیند هر که آن دو می رسد و آنکه در عهد طالع می رسد همچو جوان پور بسته عزیمت بسیار دارند ز آنکه سلسله جانشانی کنست پر مغشای حال طالابی را غمی جگر نشانی	راشع ضربه چرخ کاهی از حوج چرخ مسئود عجم ماه و حوز طاعت کرمی دین سپید بلکه مجروح و زار و خسته چون سینه ای صید بکشد که کرد کسی ز خود آگاه که گویم حدیث راه وصال	این نوشتات حکامند کما کانی بعد حسین هر که آرد در حق آن جنس اسفل یسوی و حوس بند احوال و خوشنود کدام است سبک بکشد این حیاتی که حادثانی یک کجی هم مرد و سبوی طالع	نیتند که چه می کنند می شود و فرد می شود او فرده می شود و دیگر ز آنکه می شود و در نواز غیر سوسن می زین شود چون آن دید چه راه وید مایه اشک زنده گشتی تا بری راه بود در شال یکیشی مدوی می ستان
حکایت			
رو زبودی جبه اندر دارک سباص رسا همه اسباب استانی و یکدیگر کسی نکردی ز آنکه در کار بر کرده مال بر خشتی بود کل کل پانچ جانس کل بودت چونکه سوره ولا با بالی گفت با خود که خوابش هر طبعی است آن همراه خواهان که در مدون گشت از پی چار تیر و	هر دو دو گانه من مس عش آمد در بر پرده کا صرف سکر دور و صوفی لقی بی یار خود بخوردی ز آنکه اسکی می میخواست تا بر آید ریش خار کل بر یکیش هر نفع و ثمار در دولت بروی غیر آن حسن کنی در کانس مش آن خواجه رخت تیر ز آنکه فاش زان است آن تا رسد نکوی یکیش	مال پوش بی اصرار هر چه میداد بکمر تار خوش فرزند و دوستان چون نبودند مرد و سراج کنج بی مار اعتبار چونکه شد چنگ از زو عاش بشود لید دست یکیش یکم خودش بود نمخ که توکل ثبات و حسود که هر کس که کرد مال یکم خلا می رسیدند دانه داشت انعام لطیف	داش فرزند و یار و خالدم یا در کش فکند مادر کشیده سحر عدوان ز آنکه سحر استی و روح سجده می که نه عبادت کل بر آمد ز خارا عاش تا بری لوی از وصال همچو نفس لبیک است یا یکیش نشین سودا بر زنی از بنفشه کا و طوف گفت با خود چه می شود دلو با خود چه می شود

گاه در تیره کرد و گشتن	تا خود هم بدانش و جان	تا سر رسید در دران	هم بداند و حتی کما
جوهری نظیر خاجه روبرو	بر دو با جوهری شکو	کین بر شاه و ارشاد	باز که زود چند از دود
جوهری گفت چه بر عظم	همه این در و صند	این در بیکال می باشد	که شمان چشمش نمید
گفت گوشت کن ای جود	یا بد و دانک چند با دود	چند کوی صفات جوهر	هر چه در داری بد و مراد
تا دم زود هیچ روز کنم	رو بدلد و زود زود کنم	آن سود بدست است	گفت با جاش رو بود
یک کین سرخزم بد کن	یک سنای فوش پرده	گفت با من مزاج چو کوی	استحسان از من فوجی
آنچه از زود و دانک	تو پسند ازین کس در دود	آنچه از زود و مراد	چند کوی من و دانک
جوهری باز صد بار زدم	زود و از زود و از زدم	خواهر برداشتن	همچو کین گنج خانه خوب
و نیمه به عید جود	که گرم نمی رسد	همچو مار خوان بخود	کوشتن زمان بدو شد
و انظر ح هر یک رسد	داشت در خوش انچه	جوهری هم جود بود	دشمن جان کن
خواست عاقلش کن	دورش از دود و انچه	گفت با زود و در دود	که ندانی تو قدر این کرم
از زود و انچه هر چه	گفت انچه بخت ندادن	گفت با عاقل کبر کراه	که خیرم من و تیره
بکر جان ان چند انداز	بر سر اقا و دود زود	کوهر از دست انچه	خواهر برد و زود
این بود در صورت کاست	نفع و انچه فعل با دود	است از عاقل من و انچه	من کلام که در دود
دوره عشق هر که رسد	همچو عفتا تعاف است	صورتش به جهان	کل معنی که توان
روی خورشید کن	عکس شب است از دود	نور خورشید جهان	یک به جاست خلا
که تو باز یک دم شبی	خوش مرادی بکام دل	ناظر عشق هر که شد ای دود	جان را زود و انچه
تا تو از جام کاسی	دانک و جان می کشد زود	کام و شمع و کوی خود	که جویای می که کوی
کاه چون شوی که خون	همچو با سینه است از دود	اندرین حال زود و انچه	نشدستی و زود و انچه
هری و سختی و بلا بود	چرخش می عطا بود	او ضعیف از من می	برای از طاعت و جود
تا نیایی تو زود و انچه	دانه می خوار است	عشق از می عشق با دود	خوی با دود و انچه

ای عزیز اگر جمیع دل خواهی ترک خود موشی کن و در پرتو این باری زن دعا بخش حاضر زنی نیست
معنی تو باید سل سوره جمع در آخر کتاب خواهم نوشت تو اول حمد کن و بخش جبت خود که شش روز پیش
یکمیت کن تا بدانی که جمیع چون باشد و نازکجات چون باید کرد و چون خاطر تو جمع شود ذکر بسیار
که جبت و چون دلت لذت از ذکر پیدا بر سلطان شوی و چون فلاح یابی از بندگی بر می درازش
سیر کنی و چون در زمین حق در آشی رازق تو حق باشد بنده جمیع چنین باید بنده مخلوق باشد و
از سلطانین رو در کار خواجه گمان این مرد در خوانان که در پی هم میدوند اگر سخاوتی که گوش جانت شود
ندای اذان اودی المصنوع من ایدم بجمعه بنده بخشش حاکمان بدل دین و بی ملت تا این طاعت که
علما می گویند که ناکون از و پیدا شود اذان و در شوی گوش بر نظم دار تا صفت سخن بر تو جلوه کند و صلا الله

ساقی چون سبیل ساق	جام می ده زهر و خمار	تا که این شهر رو صوری	جنبه نیم روی مود
باده جام کبیل این	برده رو در ازاره رخ	خاتم از دست و پیردن	با سلیان حدیث عین
تخت سلطان مکان دوان	صدر ان مقام جوان	ازین ان بغیر دوش	کام شان جز جام شون
عاشق و خراج مردود	زاکه عایشی در دود	هر که این علی اداید	ناراد و عیشی مادود
هر که با سوز و غم درود	در عصفه خلیج درود	که خجود سپه زار بود	که بعد نماز چون امان بود
فانح از ملک زوال	حکایت		
در تنی شاه صورت و	آنکه بد سا و در تنی از و	لود چون پوراد و	بخشش بود یک صد خدا
خط اذان ال حکلا رود	نحو نیم اندر جان شک	تا که شد عور و در و	ای خاک که در میان
جوان سید ز طال کونا	یا فتنه کار نفر و سیر	آن فتنه که در جهان	طلیخ میراث این فتنه
آن فتنی که قتل کاس	تا ابد شک ز و لست	آن فتنی که جاد و دان	حی و باقی جوانان
جو که در جوش این کین	ساقی و جام شراب و کین	جز خود کجی که در کین	است یک جلد کین
جز خود و در کجی کین	من شام که چون خلعت	کلف فتنه کین کین	خاستیش کین کین
من شام کین کین	که چون کین کین	ملیک کین کین	جان محمود کین کین

چشم سمن جز ترک عارنگو سین بی جان دل جابر بیا کشته پیر جانم از خوش هر زمان با کوه درود و کرجه چون سنگ دران دریا در شین هر وقت بخورم چون شدم شنی می خورم کت یکم کوشش جانم چون ندی محرم و خسته بان مسیح دل بروی عاقبت می عاقبت من	دل و دین خرد مست کس در پیش مندم باری بر امید لقای درویش بر تن روح آن خسته کلام موجودم جو عاشق بشد تا دران سر درونی بر دم ذات خود دیدم نذران تا بگویم حدیث راه کوکب بیه نیک بد خسته کرجه باشد طاق پنجر یار کا ز کزن بادن	جام کام سنان کام رخت روز و شب بخت کمر کرد جریال نبود در جام ملی چون دیدم جوش حواستم بیک سو کج زار شیر بریده او جگر دم کوش رفت بیک سو کج کج خرا تا کروی طالی اندر راه جمله عالم برست بخود متر آن من صورت کس آتش فقر کشت نادر	دل جام بود و خوشی سیدم بر امید روح رها زاکم بد جانم درود و تا در خوش کیم آن قدر خواهم باز جسم خفا طعن جام نکشت جو تا در شرح جام فعل کباب تا بنی جو شمع جان جا تا زبان آورد و دوسد بی رضا امر منسوب روی در سوی جبریل
درد روز و شبی با طهر آ راز میکرد با جیب آن سینه بستم کفی خانم کین باشم که یارین باشی تازان و آیم باشد و جانم کج بستم که دیتو بنم من که باشم زین را من هم هر چه هست توئی بی مری مرد و دلار بیا زاکم دردم خفته نش	محور و غلب رسن باشی مهر خاشاک نیرانم یا کل از باغ وصل بوجم که تو باشی داود زور احوالک رفت سوئی ایزدین کرد و ادبی خوا بیرست در آسمان شد	من که باشم که فی نشانم حطه و سپاه تو کجا من که باشم که با تو از کنم من عجب ندانم درین سنان ای که جانی عالم می طوک راه طفت لای دریده صورتش یک بدن کرکوت	شعشع او زید بادل پر تا خنده میزد جو کل دران من که باشم که تا ترانم بی خور و خواب آسپان رسم دامن زرد و سرخ و چون جیب را زودا ز کنم کین تنم ما تو ای درین ندا نوش کن بکوه درو جانم شوانت بخت منم صبا بر کی شیر می کنی خوش

اصل آن منقحی است	لیکن از چشم وصل مستور	دیده عشق تا بدش گس	تا که در درین سحر
پردلی پستیم میاید	تا که کوی مراد بر باد	اندیش شویا به بی با	کس تنها یافت مقصد
در حجاب کز دکان	بی دوشی با شش	تا شوی جمع و سیم	تا شود ز تو شرف لال
تا که از ذکر و کار با ز	بجو شایسته با ز	در محفل صفه ابر	دیده و رتور بهر آن عیار
سوره جبر که خوش	معنی آن نازد است	هر کراش می خود خوا	است عشق بی درق و اند
زود باز حجاب باز	شود از هیچ و کار خود پرا	با جامی لا ابالی است	خوش شند خوش به جام

ای سحر زنده از دانا و لایلم غلبت از دم و سوره صفت و سوره جبر بخت قتل گفته شد تو که زبان جان
نفسش که حیاتی ملازم نفس است که اگر شنونده در حال آن نفس متول کند خطا از کلام بریکه زنده دل شود
بعد از آن بماند که قرآن چه لذتهای بخشید و اگر نفس نیکه نذر آن سحر در سر نفس است بقی با ذکر و
و حروف فقط با بند و بخش فایده باشد چنانکه می بینی که اهل صورت که تفسیر قرآن نوشته اند و بیست
بدست آن نمی برند از بر آن ملک با مشیخ میگردانند کتابت باقی را حضرت خواجه صیاد علیه السلام فرمود
که در این چنان سوخت نه فرمود که این را دوست دارد بدو این نصیحت بقدر عقول طفلان میگوید که
تجسقات دارد در پسر کلمات و الا عقل فهم آن تواند کرد آن صحبت درویشان حاصل توان کرد و کوش
دل و جان بسوی شامت دار باشد که جود از دنیا بدر زوی که حضرت موسی علیه السلام فرمود
تو دینی نه قد علموانی رسول الله اکرم حضرت عیسی علیه السلام فرمودانی رسول الله اکرم مصداق
بر می آید و شجره رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم حضرت خواجه صیاد علیه السلام و علامت قوم
نمایند نذر و شناخت حضرت سیدنا علیه افضل الصلوة و اکمل التجات محال که حاصل تعلق کرد
انجی دوستی درویشان مشغول باطن تاراده باین کوز بری و کشت بدانکه در کتاب صفت حضرت مصطفی صلی
علیه السلام فرمود البتة پری می باید که در محبت او شناخت آن حضرت رسی سرور مجذوبان و شایان
شیخ با زیاده مطای اندر سر حصد و دوازده پیر را خدمت کرد تا نیز و یک نام الحیق نام جامع جبار
رسید و چون کوز جانست و راه بر جسته زلال بر دای سحر زهر علمی کسی و هر مقامی که خلق تواند

و تواند شد است آن منزل را زایل است حق تعالی بی نظیر است و بی مثال و خلیفه حق می باید که صفت حق دانسته باشد و این روش عاشق است از بهر آن اهل محبت مردم و دشمنان دارند که جنبششان باطل نیست باطنی تا صفت بصورت غالب شود بدانی که غلبت الزم چه معنی دارد و میگویند ظاهر من بحکوه الدیاء است کدام قوم است و چون معنی فاضحی ظاهر من بر تو کشف شود بدانی که شراب و اسیر خیر الراضین چه میکند که شش بنظم دارد و بدانی که حقیقت تائید است چون باشد و صیاد علی النبی محمد و آل الطیبین الطاهرین

باز در ازلی زید حبیب	تا شود چون جاده و شکا	تا شود صورتش لطیف	سینش عم شود قدم صبح
این جهانی که در حق نشاند	است روی سنان بسی انوار	عسل در حصون آن زین	زاکمه در اصل پاک مغفون
شبیه آن رازدان کن	زاکمه زدن و فاش و	در جیب جلیخ جان دارند	قانع است در کسان دارند
که به بازند و شایباز جبار	بجو بر دانه در شبان شبان	کرد انوار شمع بیکردند	چون سوزند جیب بیکردند
تا که محراب اهل دل کردند	مادی راه هر مثل کردند	بازید ازلی جلیخ درون	بی نمیدید جلیخ جامی کردند
چون فخر مد و دید از بی	که همیشه رو کا و عفت	چون شتر و دوی مرغ	اکثره ایک جوی مرغ
هر جا هر با چکان و کید	نبشتی و راه بر رسیدی	روی در بر نه توان کردی	چش او پش چکان کردی
چون بخوردی رقیق و کاک	بر بودی جاد و خاک	در پی زرقاب نورفتی	تا باید دلا و زرقفتی
تا به راه مقام کند	بعد از آن در بر نام	آن امام تمام صادق	آن طیب حکیم صادق
چون بخوردی نمایت دید	شکر و شکر کنی شکایت دید	روی مد و بد و کشت	کو با قاف قافست
چون فخر کنی با نر و صلح	محو کوی که کشت شاد و	بجوشه جنتی زار و خوار	گرفتند از سرب بر سر آوار
چون بخوردی دست پدید چال	که باید بکام جام زلال	بازید از دام جامه خشنود	کی زبان کرد هر که کندی
چون بخوردی شکر و کجاست	تا شوی راست بخور و	چون شکر می است که بنزد امام	بی امامت کی می کند خام
چون بخوردی محبت و برت	بر قدر روی خوشی بخند	دل کند از نیر از سودا	تا کند و در حقیقت خناس
چون بخوردی کمال و خجاست	بی خود دست افراشت	خبر خاشاک کمال	هر که خاشاک باشد امام خد
نست لایحه قبا جاک			مهر حق در بای جاک

دیدم اندر میان کوه و دریا بر حلقه طوق بطلای هر که بدید می چال پیر هر که بر خوان او نشست می بیند در پیش نشان زیر لبش که یا آن چون بدیدم کمال پیر اندراش نشسته خوش نی سواد بی رهنما کنم این نور منور گشت	سمج کلش که شیره خالی که با بود خواجه جانی دل در دستش نهی گشتی دل جانی و ناس سپیدی روکی نظر چشمه حیات صحب صحیح بخاری انوار نجد و کسین عرو شکست بود خوش زیارت بر قاسم بود کاشی قاسم نور پیدا و قس با پداست	تخت نهاد خوش بای دست ساقی مد لقای در بردا هر که باوردی شد می شکر کثیر از دهان گشت ست بخانه دهر در چا ساجه با جلی و در گشت فارغ اندام و رنج و کس و قس بر شیده ماه هر دو زمن غمشید که چنین گفت از نه ماست این	با نذر عزم کام و دور گشت مطربان سر بر بار و گشت ره باوان خود بپوش سک از خال زلف می صحنه پاک بود و گشت سرا خوش ز چشم خوش قادر و چار و پنج ششم نور نور بودی غم دور بر تو نور زنی آن پداست جمشده ز عشق جبهه یا جشن از غیر دور گشت جلوه کبریا در سر گشت فارغ از خوشی و بختی گشت زار زوی حلقه و گشت خود ندانند ما به غیر گشت فخر از حرف لاله گشت ست سحر و شاد گشت از به مال رخ حوده پیر زبان پیر است که گشت برده برد از او خور گشت ست چینی جوی و گشت
---	---	--	---

بهر شکوفه خنده در رخسار بسبان جهان خلد و خیم بسبانی بود بیخ نصیح حکم بر سرست و صیبر کند ای بسا ناصحان کردار خود پرستانش بد کج و خجل من دردم بحال آن گفت در خوابانست که فودین	برآمد سیم باد بهار میزند خیمه بر دیار شده خبان زهر کام ای بگو که کوه صیبر کند که نرسد بر دایر دار شمر سار صیفتش از فضل ز آنکه دردم ابرسان ناک ای سحر که کوش سوی شارسرست دار و در کوی	گفت ای حرم جی حسن تا من طرح نور بر من باشد از نسل آن حضرت خون بر زد چو شاه دزد سکندارد که در صومع باز اهل تعلید می تو فاش شود عاشق از اصفیای کج یت در پیشگاه بخون	کیم سار شش شاخ سبز تا شود این من خلد کن خوش لب باشد و خوش بد و داد ملت ادا اندر ایست اهل ملت زشت و دود در دیار خوار شارت مجور درین بازار یت در پیشگاه بخون
---	---	--	---

ثابت قدم باش بدانی که شش فیض الدین عطار قدس الله روحه العزیزه قصد دارد در این بیات

فردوسی عشق نهانید که کفر کار و دوشی در آرد ساقی می که کوی جواز بجز باز و دل نماند روزی که پیش خود پیوست دل اشکمان میارید بس که روی در فانی و از بهی با کلبه ناک	عشق می که در کیشاید زده در دست عطار وین که وکیل من بدو کوش رنده عاشقان دارم شده باز هر در میامیزد خاک در چشم جانشین در فانیست و فاعل حکایت	عشق را با کافری شای وصیای علی بنی ابی العزیز محمد واکه و سلم ای حرفان زدن چو هوئی جان ترک و دم راز زمار در میان آید شسته نام سنگ بایر تا زانما ریش گردش شود	کما فی خود مغرور شوی دود و مجلس میارید قوی بر زان زشت خیم روی و بار و دی نمان آید تا در اسرار جی غلاره کند بر بایند جمله آنکه نکو شربت عشق خور و دست
--	---	---	--

زاده در در میان در کج که در لادن سید بر تو عشق اول ای عدار بارشای جی حسن و جفا	باده نوشیده شادمان نغم الفت بر جان کجا می نشاند بهر طرف افکار می کشند شش جویبار	برای از خوش طبع عصاف هر که صاف تا باید بحکم قور تا ز بروز باز مرغ	مایل که طالب چین دشمن جان بهر خلاف بود که بود عارست بر روی چنگسته بر بدین امیر
---	--	--	---

چون بر طبعه شسته باد
 تا شود با تو حق و ذوق
 ادب
 زاهدی بی نیاز بر ایهام
 صورتش خاک کشتن است
 کشت ماه خراب می
 است عشق در دور تن
 عشق جانب که جانت
 غیاب چون شکر در دور
 کند سیل سوی اسفل
 هر که کوشش شسته است
 ربنا لاتعجل لی
 هر که خوا کرد در نا زود
 شمع جان و روح
 که زاهد شراب عشق

شاهان تغیر در کار سوار
 کامیابیه حیات و دگر سوار
 جن عالم کش ز دست است
 از ملک شود خلاص
 مرد عاشق را سبق نیست
 فن از آنکه دور و دراز
 نه طبق با نونی سر
 ناز و بار سوس عالم
 بشنیده بر دنیا عین
 است قدر عاشقان
 کوه و دوی قهر و صبر
 سحر و جادو طالب دنیا
 از همه کار و بار باز

بالا و بر جای هر سر در در
شیر و شیراز هر دو بار شده

سینہ دال غدا می خورد
 زاکم بد و در دربار
 شاد و ذکر و در دست
 زاکم بدش کس بود جان
 بدل و در دست و در
 خطی از نسک و از جان
 صورتش حسن کس کما
 مده دولت بهر شدش
 پر کوشش و سرخورد
 در بیدار و بجان غایت
 در بخت و بخت تیار
 بخش و بخت بخت
 بخت و بخت بخت
 بخت و بخت بخت
 بخت و بخت بخت

صورت و شرح کفر حقینی سینه‌ای و صفت نور علی و نور شمع در لباس محبت گذشت و انبات تجلیات
انوار حق در کوه عشق مجازی سینه‌ای جسد کن و خود را در محبت اشاعان غارنا باطنی که اسرار الهی است
و الارض مثل نوره مشکوه فیها مصلح المصلح فی زجاجة الاحیاء که گمانا گوشت و عروق و ریه
من شجرة مبارکه در تنونه کلاش برقیه و لاغریه یکا در تنیه و لولم نمسنا نور علی و نور صمدی اسرار
انوره من پیش آید و یضرب اسرار الماشل للناس و الله یکل شیء عظیم چه علامت دارد و ناله تو اشاع
نمای و در عشق غایت الزمات نیار دی چگونه اسرار عشق در صوره حال طالع کنی که گوش عظم دارد و اسرار
فیض حق که شرح خوابی از منی از راه و اسرار کعبه در نه مات نیم جویان و کجی و سرست بخود بر

کاه چو کبک نشد که چو تا نوبی خون خصلت و بار تشنه میباش و درویش تاج سر زید اندران دشت شاد است به سرخ در پی صورت و جبهه زاکر صورتش خبر بدل میقرار و بدیدار که در کاشان غبار مات بان افش لطیف سجده کرد پیش کاشان بر جان غیر منبر و شوش کشت سدا دران تمام کم شد اندر فقر ای آزار دزد روی سرفروزی کج ندوی دل کی سزا	عاشقانه دو گوش کاشان بشنو این بار عشق شب کجاست	همچو لوت که ز نوب که ز اندوه و کراک کجاست	کوش بانگ حیران شیر خرمی مغزی روی مقی کج کج بنان نشان بدیده و انگ می ندیدند نور شکست عاشق است اندران مقی سوزنده جان چونکه شد بی جواب چون نور شد آن حسیه چون کج کرد که در راه اندرا خیال آسمان شکست کرد و اندر بر غیر سلام حسینی آن فقر بی زور زاکر فیض بملای
صورتی دعو و کاشان چون کیش سواد و در لوی سر زید و در همه در صد آن فقر نی لوت ندونی کون اندرا کشتی قرار کشت سدا دران تمام جله ارج کاشان کشت سدا دران تمام صورتی شبانی آن کج ذات با انوار خوئی در دو کاشان باجالی اگر نوبی سزا	کجاست	چون کیش که کوی همچو هر در و جان کشت بدیده شکست غافل از دشت شاد ماست مات اندران جایا آرزو حال محو شد محو اندران در زمان کج با کبی شمع و با کبی آفتاب نو اندران شد فیض آن فقر کشت حرم کوثر از غلامی بج ساکت صفت نور	کجاست

معنی آنست که نور السموات والارض درین دوستان رزمی چند گفته شد که معنی آنست که
 کجاست اینند که از فیض الیم و فیض طعم مسکین بدانی شروع در آیات عیب کبی
 و الا بستر خلائی در شان ایشان است میرسد که فیض المصلین الذین هم عن صلواتهم ساهون
 فیض ساهون است و الا بستر خلائی فیض طعم مسکین انفا می جوست و هر که مانع این قوم باشد شرح خدا
 از او نوبان کرد و حال معنی آنست که طعم مسکین از او نوبان میجوست و هر که مانع این قوم باشد شرح خدا

ذلک شیخ و معنی هم الذین یقولون لا یستحقون ان یموتوا و لا یحیوا و لا یخضعوا و لا یخضعوا
 السیوف و الارض و کل الما فیقولون لا یستحقون ان یموتوا و لا یحیوا و لا یخضعوا و لا یخضعوا
 انعامات اهل ملات هم در علم توان آورد و شمر ازین رزق شنیدی حاضر است باطن و بطاقتی کن با بد

احمد باشی سول یحیی بنی و رقی البقی سید از شریات تاجت با وجود کالی است یعنی از یکسان نکست که جهان کشیده جوید در دستان لشکری پیش آن حوکان در نیم راه حجت خویش بر میل شان سوی کعبه چون غنایان نشسته که نیازند رحم راضی همه بودند خویش را زان بر بار غیرت ناک زانکه سیه سیه بد نوزیدان ملک نیدر هر که شکست دل زان تا بدانی که چرخ بر	که ثواب عذاب چون بود و صلا امر علی محمد و آل محمد در همه علمها ز اهل دنیا محو زه منزه و سید که هر کج بود و هر کج چو رسید به آتش سر چون شب بنگا که آرمه زهر جوای کشید چمن آن جزایان شده عجم در عداوت بجان کشته دیده شان جز بروی آستان بر و در دوان که هر یک شدند پور و خسته از حد کم شدند در اینجا رو بغیرت نهادن در جهان انداختن جان دانیان نیدر که امان نوز چنانچه سیم چرخ شد قریب	نوری از دلیج است این آسمان زمین هر درو خارا زان کل پذیرش چون فی الف آتش باک را که جو کشید بود و زهر مش آن دل که کشید حاسدن در زجر کش آن فقران دل کشید زانکه مشتاق و داغدار حاسدان نیز عهد بست تا کردند دل من نشند مانع خیر طالب شود مانع خیر در زجر کش روح پاک لطیف باک زانکه نوز سما دار تا توانی دلا من آزار برده نوز آسان و زمین	آن که زنده بدید حرف بر تو نوز است سرخ و همه از به روی آینه است که جز از خا زردوان کش کرد و جام بهر درو است خواست شایسته و درو همه و جان یکدیگر کشید حمله بر قصد شاه وین که اباد و درو کشید عاشق روی یار بد خاله با خاله و سیم روی در اهل محل کشید زانکه کرد و بد و سیم نیم کشید که یار کشید کی کرد و سیم و ده در شب این نیم و درو در نه روی پاند وین جز حیرت با علم
--	---	--	---

از حسد در برش ای کج سنگ چشمش بر من هر که جوای میشت حسادت ز نادانست هر جوان دام و در کرد بر این بوی و بحر جان رو تو پندار کاست طاقت تا زنی جو تو تا کرد یکد روز می بار جو صد طفل اندر شکم داند هر بن موی و دانی باز چون که بخت جوهر و انکه در سپه ندارد از در کجای ای کمال فرقه نویسی رسیده بار دست بحد و مال بخور و خواب و دود و بوی در بایش که ساقی پسر صوفی در صفت هر مردی شهر در او بر دلجوی ما که کجاست دیده ای	تا بنی حیات و حاد که خوش شید نیست روسیا که است یک همچون غبار بنا بجو خط طبع کرد ناظر بخواست با بان یا در اندر صد کاست تا کشش دید تا کرد در کجای هر جوهر لیکن ای ابرو زبان میکنند ای صدا و دراز آب شیرین بکشت و درین طبع و شیرین میوز کس در کجای هر جوهر بر سر راه آن خورشید نی و دانش ضربش از نو عالم و جانشین بر بود بر سر کوی میمون شهر و دیکنان کس بجوستان شاد و در	در جهان هر که نیست بنود سوی حسد را امل و حرص و کمال چون ایشان سلیم جلد تا پند روی امل آستان خورشید و ماه رو بر جوهری جوهر چون رود در و دیده کو کشت و دانی دیده طفلی بند یار است که جان کس بخود امان آب دریا جوهر و صوم یک کجای شمع سر سبز بجو زمان و دامن خاک جز رخ شاد و شاد کلام زاکیه برده بود و بی بود و ناظر آن تالاب چون که شاد و صوم گفت شمع که در میان باندانی که که باز داشت	که جهان از حسد گرفته زاکیه شاد و شاد کلام از حسد ای بند و در نوزده جوهر اندر کمال از شرمای خود کس خوش و صوم و در کمال بجو سرمد و علم و در کمال چون که جوهر و در کمال بجو طبع که با شاد دار و اندر شکم هر روز درم اسخه جوهر و کمال باز ماند جوهری ای پرده ربوبی بختان نکرم جوهری عالم پاک شاهدی و دکت طالع می نمیدان کس در دنیا نیست هر صفا دا و صوم که داشت اندر از غم عشق و دامن که تو ای جاده سیکه ای باز که باز کن رخسار
---	---	--	---

صفتش گفت خرم توام	کج واثقاده غلغله توام	عاشق در کج و غلغله توام	ست کج و غلغله توام
چون غزلان در غلغله توام	اشارت بمعنی کن فی الدنیا کما کن فی الدنیا	عاشق در کج و غلغله توام	کردی از خاک بر کج و غلغله توام
کرد عشق توام بر جان من	عاشق در کج و غلغله توام	عاشق در کج و غلغله توام	محو جان توام جو اهل من
برای مصورت جهان من	وصفا علی السببی محمد و الله و سلم	عاشق در کج و غلغله توام	زبان چشم جان من
فانح از ملک عشق توام	برتر از عشق اسام من	کر چه روانی کج و غلغله توام	حاضر کار و غلغله توام
دلبرش کشت کاشی سید	باجه کج و غلغله توام	دشمن از غلغله توام	فاش فاش غلغله توام
گفت صفتی در غلغله توام	که غلغله توام	آسمان عشق و غلغله توام	ملک اینجا غلغله توام
این جای مقام خود	سود عشق و غلغله توام	کر چه غلغله توام	مست عشق درین سر کار
شخصی غلغله توام	بر بردار غلغله توام	که بر و غلغله توام	جیح کر غلغله توام
ای ضم دیدم در غلغله توام	در خیالات اینجا توام	از بدان سر غلغله توام	سج نشستی غلغله توام
زبان کند غلغله توام	کردش و غلغله توام	بوسه از کار غلغله توام	خنده غلغله توام
شاهدان را در غلغله توام	کویا کم شش غلغله توام	پیر زمان سوم غلغله توام	ساخت عشق غلغله توام
دور کشتی رفت غلغله توام	کر کشتی غلغله توام	اگر عشق غلغله توام	هر که عاشق غلغله توام

ای یابی سوره مجمع و در خود ساز و نیک تامل کن و معنی مثل الذین هودوا الهواریه ثم لم یکنوا یکنوا
یکبار اسفار با بدان و در کوی چه در و ترک هرزه گفتن بگو و روی در صلح کن و از خود اندیشش کن و
رموز عاشقان را ببانه که به راه از حیات خود بگریزی که اگر راه بدوست نبوی باوری بدر و دوست
شوی که در در دست آینه خلق نمی بیند و چشم خود محو و دمدار یار و قسم خود که در کار و محال است محو
ساقای بی بار و مطر و صبح
هی بار بی شغل و غلغله توام
خادم و مرید و شمع
دل من در غلغله توام

همچو طفلان شای روی یوسف راه روی چاه یک عارف غریب طبع نازنین بود و نور چشم آتش عشق در نهاد بچه بود و خست باز زان طاعت اندر خست چون لیلیا شمع شست اندازان وقت و حالت بی نمانست خود کند ناشنی بجای شمع ای که دلش میخواست که مرد دل به بهر خفا	که بداد بخشش چاک بچه بود از هیچ دست چون که کفر بریده شد در آید و پیر او است و اندازان ایسب که جهان با شمع و ناز دفع و دردی بماند ناشن خود صورت چون کسی خود کند هم خوشی ز جگر محو نشویش شای کمال نیت کردن سرور و جودان و سستی	نور ز روشن ماه است چون طلا بود و عجب همچو آمد بود و خوار و خرم گاه در بند بود و گاه در خفا نظر او از این سخن همچو است زلال و نور زاکر با بساو و مدد هم نمی بود و غبار پیر باید بفکرش هر که معزور و مست بود مه ای جان دل غرق کرت ایمان بخشد و درو	نمک روی سیر هر دو من حکم که خوب نیاید بوده بی علم نزدی دار زانکه بد اسل او زار زانکه بی سر بودی جام صبا ز کام در خور راه در کج پسته یار پیش آن بهره زن کد خور چون افت او در بر تا بدانی که با ده و کس بچه جان و تباه خزید که در سقیم حال کرت ایمان بخشد و درو
گفت عشق در بهر جا بزان در آید بایان یعنی اهل جاه بگریز باید دست بخت آرد هر صبا می رود و در خواهد نمود کاهن جان	آنکه هر که گفت حق نرم گفت و عجب شاد شارت یعنی عذرا شاد و روا کرد انگریز بی کوه هر صبا می رود و در کج بخت بخت بخت	بامردان و دلخوار بسیاری بکسی چون کج راه یکما می رود و هر که ناز می یابد کوشن قول خاموش	است عشق و از نمانش تا بناید در و جوهر شده و در کجاست منت سستی عذر از محو کریبی در آن خط سین سوی تمام او

از کاشی شیر کز زید	کر خنده زود و خسته	ان مضحک است شیر و شیر	شیر شیر کز زید کز زید
تا مدان شوند کز زید	از دم خود چرخند کز زید	باز ما به کمان کز زید	می خوشه بخوبی کز زید
زاکه بر خوان کز زید	چون کمان استخوان کز زید	هر که زید زید کز زید	هر که زید زید کز زید
کو کز زید کز زید	گر کز زید کز زید	کر کز زید کز زید	مجدودی کز زید کز زید
کس ما با کز زید	مردنود کز زید	ای کمالی کز زید	ذکر این کز زید کز زید
کس و کس کز زید	شرحش کز زید	شرح کز زید کز زید	کس کز زید کز زید
رودنیل کز زید	جان کز زید	ساقی کز زید	مردم کز زید کز زید
ذکر ماضی کز زید	در کز زید	زاکه کز زید	مجدودی کز زید کز زید
مهر اینجا کز زید	جور کز زید	تغی کز زید	شر کز زید کز زید
زید و کز زید	طلب کز زید	قدم کز زید	نیت کز زید کز زید
جز رضایت کز زید	غیر کز زید	اخذ کز زید	کند کز زید کز زید
جرجش کز زید	راه کز زید	رود کز زید	تا به کز زید کز زید
شبان کز زید	تا به کز زید	تا به کز زید	باسب کز زید کز زید
آن خبر دار اول کز زید			و آن کز زید کز زید
آن کز زید			رشد کز زید کز زید
مجموعی کز زید			کو کز زید کز زید
ناکه کز زید			کونی کز زید کز زید
هر زمان کز زید			مشا کز زید کز زید
جانی کز زید			کس کز زید کز زید
با تو از کز زید			فاز کز زید کز زید
کف کز زید			و کز زید کز زید

حکایت

ال احمد محمد باقر	روزی رود زید کز زید
برده بر روی کز زید	سحق کز زید کز زید
مجدودی کز زید	چش کز زید کز زید
معنی کز زید	کس کز زید کز زید
کف کز زید	انس کز زید کز زید
جام کز زید	زاکه کز زید کز زید
کشد کز زید	پر کز زید کز زید

طالب روی عزیمت
تا سوی مظهر احوال
هر چه جدا شود بر دم در حال
عزیزان من که سلام
سیختر مکر دمی در شش
جابر آمد بر شش کاک افشا
گفت ای بابا تو عظیم سلیم
بشد اصل نسل ای
پیش او در ده شو که زنده
هان و محبت لم حزان
مادی شاه و احباب
جانی که گوی می خیزد
تا به در که اشتر هواری
عطش سهر و دانستی
که در آنجا ندانودند
سنگ سیح جانب چو بیا
نیکو کرد که مشکوچ کین
هر چه جای خوشی کن
هر که از خشت و موی
هر که از کوه و غل
چشم دستر است بر در

را حیم شکست و فتن
تا سوی حال احوال
ز ان چشم سیح و جلال
منع جانم بدل فتن
ز آنکه کیست پیشین
بوسه بر خاک پای سید
که شنیدم از چیست
می زنجیر ز پیش از تو
تا به جادوی پسند
را حیم شکست و فتن
تا سوی حال احوال
ز ان چشم سیح و جلال
منع جانم بدل فتن
ز آنکه کیست پیشین
بوسه بر خاک پای سید
که شنیدم از چیست
می زنجیر ز پیش از تو
تا به جادوی پسند

با تو شکست کجای صفت
من در خیال نقای
ای نوای جود می
تخت شاهی عین کلام
را حیم در صمیم کبریا
جوانان بخودی سبیل
که تو خواهی رسید مرید
بشکافد بعلوم می
حمد که دیدم نام
با تو شکست کجای صفت
من در خیال نقای
ای نوای جود می
تخت شاهی عین کلام
را حیم در صمیم کبریا
جوانان بخودی سبیل
که تو خواهی رسید مرید
بشکافد بعلوم می
حمد که دیدم نام

کوشش من که می ترس
دوست منم بر دوزخ
خطه در دلم غم نه
که در آید بر دم زبانه
فانغ از در دم و عین
بجو یا ده در کجوش
که نیاید دلبسته از کرد
بنماید حقیقت اسرار
کوش جانم بدل شد
تو در دانی ضایع حال

حکایت

عارف طایفه ای خوش
حق رویش در رکش
اندر آمد بر نایب
رخنه آن که در صبح
ز آنکه باشد کان کج
مکن با بری که به خلاص
تا بدانی که چو نیست
بل همین سجده غرض
نکر دوی سرخی نور
بسیار و سیح سوئی
قلل است مبارک و صالحی
زهره نور پیش بدر
و حش که که اشتر
تا که باریان و طالب
اشتری مبارکان مجو
کم تر است بر باشی
حاضر جانی باطل و با
هر چه جدا و هر چه بنا
دل بدل داده اگر دار
ز آنکه انکس و کوه
بکشت صلح و جنگ
قلل است مبارک و صالحی

زهره نور پیش بدر
و حش که که اشتر
تا که باریان و طالب
اشتری مبارکان مجو
کم تر است بر باشی
حاضر جانی باطل و با
هر چه جدا و هر چه بنا
دل بدل داده اگر دار
ز آنکه انکس و کوه
بکشت صلح و جنگ
قلل است مبارک و صالحی

مشتی غنی بی زور
بناداف را و مگر بد
سربازند بقرات
رفت تا خانه ابواب
مونسایی طمع سوئی
مان بین دمی ابرو
همه سبایک حاتا
که جان نیست غیر کجای
با کسی در جهان ثابت کرد
مرد خود که چنین خود
کوشش است و دم بر دار

وکنند آید بیدی غرض است ایامی نمی تویند آنکه علم است که تو آموخته و پس عاشقان دانند که در غزوات جادوی دل و لب هر آنقدر است کوشش بظلم دارد و یا ناست شغولی شود و صاحب طبع محمد و آنکه

ای هر یارای شمع جوش	آه منو رجو کوشش	ز آنکه نورانیان خند	کروند اندامی شایسته
همچو پروانه محو شمع	ز آنکه دور از خیال	هر محبت این جانان	ز آنکه جز ما در کجایان
آتش عشق در زان شمع	بیکان و خانیان	هر که با عاشقان	است حق در او اثر کند
حافظ فعل و حرف و نقل	دایا پای بند عقل	خانه بی یقین و درکن	چون سلیقه فیضی
تا که شایعین بر سر	تا بری ره جهان	جزا ناست مجور درین	دم در حق رضای
جانی شایع دست و پا	همچو پروانه کوشش	بشنو این ناله شای	در ابروی صبح و روز

ایامی در دنیا از اربابش و از آنکه نطو مان ترس باد و بر پیش تهمان بگذر که جهان و گستاخ را از غافلان میرساند که معنویان دل از دست عاشقان ربانید اگر ت قابلیت بودی بکنیزه ترابوس که لی الهیات نظر اهل آینه شخص از آفات فغانی نتواند گذشت از بر آن اغنیای معنوی در بر روی خود مستند که قابلیت در روی نیک است و حدود آن بسیارند اگر طالبان اندک گاهی اند در خدمت از فزاید تا خود را بشناسد بعد از آن بداند که این چنان باشد و ازین خلق زنجیر و پیکار عیشهای نقد بجای آورد و این حال حق آن وقت که از هر خط نفس خود هیچ نگوید بلکه بهر از رضای دوست نفس از وجود خود برکشند یک خط بجان شمع باش و این مثال بشود باشد که مناسبتی در حرکت محال کنی ایامی نمی دم از شرع میزنی ولی بدانکه اهل شرع چون باشند و اهل شرع مجتهدان که در اهل زراعت و دستا که بر سر طبع است و اهل طراوت مثال تجا زنده اگر اهل زراعت نباشند بکاف نظام عالم نباشد اگر اهل طراوت نباشند رعیت عالم نباشد و چشمنده نرستان نبرند و همه چیز بجای خود باشد و در عالم محمود و بجزه باشند پس واجب باشد که هر چه بسبب اهل شرع پیدا شود و اهل طراوت از ناسد مل کردانند و دیگر بر ندهد تا همه چیز بر سر آید و عورت باید و هر چه اهل طراوت و اهل طراوت جمع کند صورت آن بخوبی سلاطین صورت و وصولی باید و حقیقت آن که بر روی اهل حقیقت میشود و اهل شرع بعضی که عمل

تیرت کند حاصل از عمل بردارند و هر که اوقاف غنی نباشد آفات زمانی همچون غل و اشغال و سوا
 و لشکر بگذارد و اهل زراعت مخلص و چنوا بمانند اگر نه آن باشد که مزارع حاصل زراعت تجارت
 و مستغاده باشد بگذارد ای اقتصد و مسر کردن در عالم کردند و اهل تجارت نیز میباید که غیر آنچه در بار کرده
 باشند و درستی نناده و از بهر سود و مسر و انداختن از مال خود بنشان نناده باشند تا اگر نقصان مال
 رسد تواند که سر کج باز کند و بدان مشغول شود ای حاجی کارزدان دارنده کفی کسب کج کج نصف
 و آنکس که کج پاسبان و مشهور کند و جایی مال که سرش نماند ای حاجی در همه حال در قدم هستادی باید
 بدون تاب باشد که توانا شوی کفی نوای سخت مخصوص در آخرت از بهر این سودان بصورت کار
 مشغول شده اند و پوسته در غضب قهر درمند که قیامت را اعتبار نمیکند و اگر ایمان و قیامت دانستند

ای طلبکار راه فکر چسوا	تو مشغول بودندی و بکار خود و حیا و عیال خود	بر سر راه فرستد کس را
خسته ای تمام بلی ابد	تا بخندم برین صورت	همه مستند از شر این چه
نشو نیست نسوی زیاد	ای کفر شاد خون و لغو و با	همه تنگی شود و فراموش
دل من جز زلف و جگره	عاشق از این بجز با	حافظ دل و حرف و صورت
شعاع بروج قد و جام	ای پارس روی است	تو تا افزوده بوال کسب
تو زینت مجاور و زینت	پیش دانا خطاب و گفتار	فضل او از دست کردار
زینت بخت هر چه بداد	هر چه بدست زری و داد	بر نقش جهان بشار
زرق عاقل بخت جان	کی دین سوی آب و لبت	ز آنکه ذواله بروی دلدار
غیر ذی زرق جان شاد	جان شاد قبل و بعد	چون کنی جمع از آن غی
عمل خود و هر چه کن	دل در دست آروغ و لبت	رو بکار طریقی و نیاز
چون بانی آن بار خور	تخم ممکن بین و غیر	نشو باین امر سود و نیاز
راه هر که شست و لبت	منزل از بهر عیش وصال	که بکار نباشد غم و نیاز
دل بخت در مقام مای	در زمین و در آسمان و در میان	امروز و فردا علم و نیاز

باز در بر سر خانه و قیام
 و مکتب گشت و اقامت و قیام
 و مکتب گشت و اقامت و قیام

کوشش بر روز و در وقت و حاصل کن سود خوان بکش که در هر هر سیاهی گنجها نماده اند و حروف
 بر دوازده صورت چنان راه بدان نبرد غیر از این معنی که کوشش و عقل می شود و سر باست که عاشقان

بودشای سخی بر عادل عجبی که گفته اند و اما گفت تا هر دو نوریده کوش بر قول احقان خود نمور جهانان برسد پس کی نید آن به سوغی سایه با تو حق و کردار خوار پارت که کتایک عارف سر آن کلاشند جمع بکشید و تنقیر بام گفت با هر دو پور انشا کجاست بر رفت و چو چلی ناز پیشی سستی کن برین هر چه دارنی هر وقت کن کوی داشت پیغم و از ار بی چار و چو چو نوازند اعتقاد و پیو فایان کرد هر که افزون بود و در حش	و انچه در سبب العالین و صیلا الله محمد و آل و سلم دو پور است از کلام تا تو ایند تخم در خاک زیر دست سالی جانکند هر کجای که شنوید کوش تاج شاهی نور زده است عارف فعلی اقبال شود چون مار نند هر دو حش ثان بیا نید اصل بر حش بعد از این بصره از بهار هر که بر بود کوی میر و با کجاستش چو کینه بنان شود ز روز و روز به بنوایان دان و در زنت بر سید گفت ما ایمان سر کرد هر چه بود پس بخرج عثمان آنکه از خود در حش هر که از دست عاقبت اندیش	خود رساندی رسالت که ندارد و فاعلات اعتمادی به زبان کن کند با طاعت میزد گویا بید در لش می افتاب است که در نیت بیلست نیز و دایه کل طالب و افتاب نیست تا نیفتد در طاعت و عم که بیا زده تا جسته کا ستوده کرد با کی عراز کوی خاد و بر سید و انکی بوی سوی سید کن رفت و است و بر سید با عیشم بدور اندیز خانه و کج چو شیش کن کوی عزت بود و در حش
---	--	--

کوشش بر روز و در وقت و حاصل کن سود خوان بکش که در هر هر سیاهی گنجها نماده اند و حروف
 بر دوازده صورت چنان راه بدان نبرد غیر از این معنی که کوشش و عقل می شود و سر باست که عاشقان

بهر مردم نباید شربش	مرد باید که چون دودش	در میان عقل کنارش	بشو از سر سجده شمشیر
کیست آنکس طربش	کردن بوق حق نشین	نخستین پوشش و دبا	در درانی وقت خشم حکم کند
بنده زندگی و کاه	بنده کی بنده کی است	هر چه زانی نزد اندازد	ای برادر بکار خود برادر
عیش و مکتب ندکی کنی	مگر تو بجهت بنده کی کنی	فیر ازین هر چه بگریست	بنده اندیشه نیست
خارجش در حق محبت	هر چه دم آورد بخوان	مرا غفلت سر سحر بخود	تا نگویی که جان هم آلود
دیدن این سیرت باز	اگر ششمت چاکند از بد	خارجش در حق کردن	روح اصلی که جان غافلند
هست سربازی یا ن	تو نه تعالی عیون ظاهر امن الحوده المدها و هم		باز دانی که در حدیث و کلام

الاخرة هم خافون بشتن بدانی که غلبت آردم در که دم وقت ظهور کند چون بدانی که هیچ مال اول
 بنون الامن انی استعین بکم یعنی می بخشد با دانی الارض نازی و بدانی شغل نشوی تار
 قیامت در میان آن قوم نباشی که گویند یا لینی است ترا با همه حکایت بادشاه زادگان که یک
 بمشورت دانا عمل کرد و آن دیگر فکر آخرت نکرد و دوسه روزی بکلی بی وفا مشغول شد که ادانی است
 خواهد گذشت کوشش نظم دار و حاضر باش که معانی که تعلق بحقیقت دارد کاه باشد که مقصود اول
 ابد در یک بیت بلکه در یک مصرع بلکه در یک لفظ اشادت بدان نموده شود همچو غره جادوی است
 همکار که دل از دست حریف برود و عیون دانیان عالم شنیده باشند و چون حال غفنه است
 در کلام جهان بخینه سیر میکند تو چه دانی که چه معنی دارد که حق خالی میز ماید که بعضی که در
 عبیده زکریا از نادی ربه بدها حقاً اگر حق تعالی خواستی که نامحمان و قوت قطععات برادر
 نداشتی نفوذی ای نمی اگر بدانی که حق تعالی به کسان و با اهل طاعت هر که همداوار در درگاه
 خاک بر سر کنی و از مضرب زکی صورتی هزار نوی و روانه دار در جهان بگردی و بسکن کنی و صلاحت

آنکه بشنید و خبر نمرد	عاقبت کوی هر دوری بود	و آنکه تعبیل کرد در حرکات	چون پادشاه بنده شد
آنکه با در و با ملاقات	مجا احمد پیش اعظم	آنکه گفت عید یاری	شد بهر که نشاند از اخبار
و آنکه بی مشورت	تاج دولت است خود	آنکه باغش خود غفل کرد	خاندان پادشاه بر غفل کرد

دانشکده ای نگارنده بر تخت آنکه اول حیات آفریده آنکه در محو شیر در بخت خاک انگش در حقیقت دل کوشش کنش واقفان ای جمالی زهر کوس قاربت با کجای نهاد چون آمد جز در درون آفتاب جلال مستم بختی غیبه بر لب کس نمیدد دراز بخت بودیش بر وی سخن مردم آن یار حاصل دل پر حور در برش باز بسته بود بکعبه بشمار هم چنین قولی و کرد و کرد کرد پرواز و رفت در از مهر اول جانی تو خوش مغیض بدستش خاشاک است حق محمود و مجتهد باده از لعل نام مستعد	خواجه علی بن محمد بر تخت هر مخفیست جمیع ظاهر دید در ترکش کشت شایسته مذاهب راه صورت لعل زان کم درودی خوش مک نشانه بکوز خیر و شر تافتش خوش و خور و جوان داشت دل نایب در عین زانکه مد سخته در جوی کس را ندانند که او در زان یاس او سماع همه مشغول کار و دانا بخیال قدی قیاس و حد میلش آن بود که کند بر خاک خون سبوی و گزند در پی راه سخته غار کاشد پیشگاه بر زمین راستش نام او بود بر خاک برین غافلان می همچو در ساله بخت	و آنکه مشغول شد با هوا و آنکه بجز او نیست آنکه شد نام او بولی بستید زوکر و دانا خلق اندر بی نیست در هم آمیزند و حق در فتنه نمود آنکه در چون غلیل آن غنیمت نا آید بگردن بخت خلق میدید خوش بخت کشت صحرا زدی تنهایی او بخت یار و دل بام جنس دم بود آنکه شد جغد بود مذکر آن که دل از آن خاکدان جان چون شیر از دزدان زار حق کان بخت سلطان ببر و عش بود و بکار رفت برین یاری و همچو بیل حدت کل	کس که گشت و بدید مکش از حیات خود و تابش عیشش اندر شال و کج کس در شند به برادر براف نه در سایه رون تا جدا کرد آن حور و کج نامه مد به با و هوا ما تا بشتان به هر بود و کزین عیش ناله در عیش بخت بر کس کس نمیدد که آید همچو مجبور است شیب بر این دور و دور غم می غمزه بود و خور کل جمع کشدش با رعد زانکه آن مرد و درین حق دل هر دو در کار سر سر برین بود و خوش جز صفت حق نگوید در خم زلف کس می مخونان کلام دل
---	---	---	--

ما زنباش از انده است	عبد بخوان خودی است	یار از چشم جان رسیده	نطق طرب ازین سخن
باز شیلز باطل است	دین نمودند و قبله است	ذکر غایب نبرد اهل	میز و دند با لعل و
زیر قلع دیده در کمان	برده انیکه کوه باستان	هندوی ز زرد بره با نجان	پیش احمد مودکان در
همچو شب پیش ز دریا	خانم از صبح جان بود	نقد کردند سوی انجان	تا نمایند طبع نمان
حاصد دانه شده برادر	هم بسوزند جان و سکار	شیخ بشنید آن خبر در حال	گفت با خادکم طلال
که برود خادمانی آن درگاه	بتره کاه بر سر کاه	خوشش را با زرد برادر	دو زینش ج شک و گشاید
تا به چندان که مصل	باز کردند کج و خوار چش	چون نسیدند انیکه تپه	کاه دیدند در حال
خانم نیست بود و صحر	بود خارج ز مکره و دره	گفت این شیخ و سرور	که ز حق دارد او دل
گفته باز در حال درین	که در آید سر بر تیره و	باز شدند سوی حان	در که شند از بهانه چون
دوستان شش شش	سر نهادند با هزاران	انک سخن حق بر رخ	بی نشاندند با دل در
که روانست اینچنین	جمع کرده و ز کمان	شیخ حاتم پیر و	ارشد صلح با دل ازاد
از در درج شون آن هم	قفل برداشت همچو کل	جوش مکر و کف می	سراحوال عشق سپرد
گفت با دوستان صوره	خوش بخوانید بر خود	رحم آید بر کلیم غیب	تا بداند گمشدای
عیسی قوم او یاد آید	بشت خور آمد و خوار	تا بداند کانیار	که کشیدند از رخسار
نی میجا ز قوم خوش	هم ز که باز خود نس	شاه و سالار کفایت	فی ذلک کریم شمس
ما که باشیم در دیار	تا که ما را ملاکت	ما که باشیم اندرین	باشیم در صف روان
ما که باشیم تا که جام	خوش بنوشیم هر مهر	چون مضرب بر	هر که در دلم بر است
سوزد صفت بر خود	بو که بنوشیم بر در	خوش و انحال غم	کل چرب ز خورید
عاشق ازاد میل را کند	روی در بارگاه شاه	ز آنکه حرف عاشقان	جمله کنند درین
چون جامی شند آن هم	از لب جانور ای روز	طالب شکست جانور	شیخ از آنکه زک

قال الله تبارک و تعالی عسی ان کرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و الله اعلم

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده

باده نعل می کند پستی	ز آنکه نیست منستی	می و مستوق در خواب	خیزان هر چه طشت
در سیاه چشمه نوا	بوج جانان در دل بریا	عاشقان جز بی ملازمت	بر سر زاری رضا نیت
جان شیرین دانی در دست	لعنتی بر لبان و دست	عشق خیز ز وقتند جواب	عشق جان چارو شده
عشق دانت جان برد	عشق بر کاینات سلطان	عشق در تنگ تنه بنات	عشق از عافیت گزاف
کجاست			
عشق سبزه تپاندا	کشت به میر ساد خیر	در بر و بگو که در دوا	عشق مگر در قد و نای
خورد و جرس جام عشق	کلی از صورتش بچید	خلی از نقش خود بر صورت	می ندیدند غم طشت خاک
کر جان عشق غلی سدید	ز آنکه تنه ای شیشه ایام	باده بخور و دراز دل	راز جانان بر مصلحت
کشت جرس ز در دایما	که بنودند یار و مپا	او خوانان و معانی	عشق مشغول بود که کف
عشق شد عاشق و سگ	من و سلوای آسمان	ز آن مرد در روز که دور	که با در دست در حضور
عاشقان ز روز جان تو	در دل خود چرا بچسب	از حد و پیش از آن	دشمن می آسمان گشته
بوج که جرس طبل دایم	بجو پستی باشد بزم	سوزندش با در دوا	در ساری عدم گشت
خون جرس بخت و نعم	تا شود فاش از روی گشت	بار گشته سوزندش	تا که از حد فرست انعم
بگو که در دایما نای	هر که سینه کف کزاف	با دشا می دان لایق	کوثر جان من بخت بود
آن جرس می در اوطاف	که بناید کلمه در لبر	که بود در جهان بگرد	بکشد کشید و در چرخ
کشت پیش من آوردن گشت	تا به غنایان شک	در چه و پیش می کند	آب خود مصلحت بوی کند
عبدان از آن آورده در	در پی یار و پناه نرود	مرد شاه اهدان با	در پی بند و دگر اند
تا که بیدار شود نغمه	تا که بیدار شود نغمه	میگرفتند و بنید بگرد	ضربان دست او خنجر
عشق افغان بی جرس	سوزندش کی می آید	با چنین ابتلا و غصه	جام بخت بختی دل محو
که بچسبند و بچسبند	زنده آید در حیره باز	خلی بودند در پیش	تا بر بندش باز دست

[illegible]

تتمه مصنفی ایام استیخ فهد الدن عطار مدرس سره . نفوسى عشق ره نماید . عشق کى کز در کشتاید
عشق را با کافى غنى غنى کافى خود مغرور دوشی . او کز کافى فرادوشی را برادر . در زدن دشت دل عطار
ای غنى حاضر دلش با غنى از عاشان بر گیرى و از بکر صحت عاشان کاش شوى سر محمد کشتی
را کب نه توان کرد و دلالت و معرفت حق بطاعت و عبادت بدست نه توان آورد و الاله کعبه
یک سر تخمى محبت کراه زبان نداد و هر که ناظر بروى نفوس دکان اسلامه و چند و هر که خواجگه راه باى محبت
بر کوه عشق بر آید و هر که صورت نیست این عبادت و محارت و محبت الهی بداند و است کز این بر آید

کثرت ساطع شایع اگر کثرت عقل شان نباشد حضور از زندگی خود نپسند است انکی است که کم نیست
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بکنده هرگز در هیچ حالی نماند و او را در کار برکت نماند که کم
او که کثرت نیست اما با هیچ کار ندارد مولانا حافظ شیرازی رحمه الله علیه چه خوش بنویساید
ساقی در از عقل ترسان می باره کین شعله در ولایت با هیچ کاره نیست ای اخای عشق و ولایت از ملک
علی پروت حکمت و عمل کرد چار آن که شایان بیکر و دامل عالم که گرفتار حوسه شد مانند وستی صورت و نحو
می باید که فرمان شرح مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بر ند تا بحضور بنشیند که محبت و ولایت علت پذیرفت
هر کس تا بخت شمع کند آفات مانع بکمال جان که آفتنای کونا کون از این پله می شود مطلع اهل عالم
اگر چاهی دوست سخاوی ذکر کثرت و در باطن حب جاه از دل بیرون کن و اگر جاه و وجانی سخاوی سزاوار
حضرت خواجه صلی الله علیه و آله وسلم هیچ و اگر دولت محبت و عشق سخاوی از دسوا بی و طاعت مکر ز کوش مسلم

دوره عشق و فدا و امید	و صلی الله علیه و آله و سلم	چشم حشر رسیده
زات محبوب صفات	ایضات کوشش است	نظر عشق کی فتنه صفات
که چه اسرار را کفایت	محم دل بری ز بازار	همچو روزگار و دود و دود
نور خندان ز ناز و سوز	یک در چشم عقل نیست	عقل عارف نادر و آب
گلزار عشق و شستن	بر جبین خاک سیستان	زبان میز سدا سیاهی
هر سحر بروی و جهره	بر اظهار حسن خال سیاه	نشوی جز نیل و دم
روز و شب نگرش مانی	عالم طاعت و تعب مانی	که نزاری مجال رسوای
راه صوفیه برستی سیاه	کلیات	تانیای بکوچه اسرار
عالمی دولت عشق و دانا	تا برسد طریق است	هم پاد و توفیق هم
که نماند کجا در دست	محو خاک یکدست	خوش و بد چشم باز و کوش
داد کفایت و جلیب	که غم درین داری	محو زلف تبارک است
بجسته دل و جلیب	که گمانی که چاه	صبر و پایداری است

شش جوی رانی بسیم
 غرور کار مرز میبازند
 پیکشش کبر سرای
 هر که در درو و سوز و کسب
 عشق مرصه جلائی
 قامت عشق لطیف تر نهاد
 عشق شمع عالم بوقار
 اگر کند عشق تیر بارش
 والد و ز شمع سوزا
 غرض از این بهشتی سال
 در وصالی و در حضور
 ازین سبک نازد عکس
 با خیال حق میبازند
 در و داری و در حضور
 راه و آفات راه حله
 مش عاشق کجایان بار جا
 دیده کرم عشق سس
 بر همه حالما بود حاضر
 جای سپرد و دل و جا
 تا جو بر دانه جان افشان
 اگر نباشی تو مش خود خال
 کنی باز ذکر و حضور
 اهل عالم حکو کو کلام
 راه من چون حکو کلام
 شکو کنش ناز و کرام
 بری زو و بار خراب
 در جات در کج و دریا
 کرجا پاش مکان
 هر که ارم حشم و دیده
 قامت عشق آتش آب
 در دل نادر و در هم خال
 کرجو بی پردی حال
 چون حالی بسج شمار
 درم آینه سحر
 و در کس و دوست نام
 پیکش فی و دیار و حال
 فارغ از ارض و از کرامت
 عشق حوشه فی و عیانت
 فاشش فی نشان با
 زو و جز بی کرم و عشق
 سکنه بارش و عیانت
 فارغ از ناز و از کرامت
 در بری تو رسته امان
 هر که در و حال و جاری

معنی است شیخ زهرا الدین عطار که در کمال خود فخری عشق را بنام عشق سوزی کفر و کبر نامید
عشق را با کازی خوشی بود کازی خود مغرورشی بود که کما فراد و دروغ و بار را در ده دردت دل عطار را
شنیدی اکنون نه از ناول معنی بیت اکل الکلیین سید الکلیین و داری الکلیین و ناول العاصمین
عطار الدین روی نفس سر مشغول می نماید پوز بند و سر مشغول پس در ده کی و سر مشغول پس
معنی آن بیت در کلام مجید شوبانه که بدانی که نماز با خشوع چون باشد کوش بکلام حق دار باشد که اگر
جان بری و یک پن شوی و بدانی که معنی قرآن چیست بسم الله الرحمن الرحیم قد افع المؤمنون الذین
فی صلواتهم خاشعون والذین هم عن اللغو موصون والذین هم للو کوه فاعلون والذین هم فی
حافظون الا انما ازادهم او ما عکلت یا نتم هم غیر علیهم فی حق و ناول و کف فایک
والذین هم فی ما نتم و عکلم را حون والذین هم علی صلواتهم حیما حفظون او یک هم فی ما نتم
رسول الله و کس هم فیما خلدون ای عزیز اگر چشم دل کشتی دور تر آن نگاه کن که حاجت

منجانبه و آن جناب که کله کوفته می که در دست اهل دنیا باشد که کله از جمل و بخت دارند تا بر سر
 از آن سپید کند اگر یک کوفته می از آن کله بجای افتد کهستان ابا یی نشسته باشند و از بسیاری سزا
 که خورده باشند بگوشان سوزان باشد اگر آن کوفته بدست آنجا افتد در حال پست از دیکه کله کبا
 کنند و جلدان لدت از یک کوفته بروارند که حشیمان هرگز خواب نه چندی ای غرض فقرات و شستنا
 حق تعالی که گوشان بعدی غنیت می شنوند آنچه در باسج و وف محضت حق تعالی باز گردانند اینها
 باز گردانند از آنکه بفراموشی توجهدانی که در شربت که حق تعالی بزرگ یامیده و در رجولیت
 بود که در زکریا دید که یکی از آن رجولیت پدا شد که در سن کبر شهادت بنا شد و اگر باشد قدر نشد
 گوشان غم دار و روز پدر و نقوی مد آنکه جانی باشد حایا معنی فراق المومن بشنود تا بدانی که مومنی یا کافر

ساقا جام جم مد و راو	و صلا الله علی النبی العربی محمد و آله و سلم	تا به چنده مومن و کافر
نوک غره زجان در مع	ارایات بجای خود بیا	بکش بچو فخر دست
تا به سنی که عاشق حیران	بر حالت میفتاد جان	با وصول روح خنوع
هر که جنبش روی یارود	در ساجات استوارود	بجایان و زوال کرد
رو بر دین کن زوال نغزود	که نهایت متصل با پوت	از زخاک کس طاعت
هر که در دنیا روح و جلال	نوا کنت مثل اهل کمال	جان نقصان پذیرنی
هر که در قطع است شوی	چش روی دور است	تا تمام صلوة و قنات
هر که در بند نام خوش بود	کی کندار و دین کشید	بستان عهد کرد در دست
می به چنده درین دمازود	غیر رضا و خوشی جیب	بجو عینه بی غی بود
از دیکه که در دین	راه بسته نبرد هرگز	دل گواه آور اندرین
زاکمه دار و نظر مد جان	زاکمه نجف امان	کی برده بودی آب حیات
مصلحت نیکو گواه از دین		هر که در راه زخاک
منا و حق الهی بکشد	و هم هر غنیمت محسوب	شد که راه رفتند هر دو
	شغنی نگوئی بچو	

دلبر گشت کرد از خانه
تا بدانم که عاشق رن
اندازان خرمی دودید
اشتری چندانی نماند
با دل در دستان جانب
در نباشد قبول دای
یارش آمد دید در بر
جوش خیمه سوی صحرای
عمل جوشن نمودید
امردیکه بگویم اردوی
ماند ملت نه در روی
عاشق از او مایه شد در حال
رفت و بجزد و بار کرد
عاشق کن بار بسته چنان
بسته فی الحقیقه عاشق شرد
بش انداخته قبول دای
مرد از دزدان حال سیر
باریکرد و باز می انداخت
تا دلش جوش ایام بود
همشتر جوشش به حسن
سجده خیمه در شرف گشت

سفر خیمه دم کرد از گاه گشته
ورنه نای و کر بارش
با وی کرم بخود و دست
هر که میدید خوش میخند
زیر لبش هم نرمی آواز
که نه چشم نه دهن و حسن
گفت یک لایه می ماند
تا پای زمانه نفع و جزا
کرده خود می پسندید
با من جوی من میرای
در بی فعل تا شمشیر
تا خراسان جبر گشت
تو را باید ز کج و دانه در
عاشقانه که از دست
بر بسته بهو بجای بود
فارغ از عهد یار و یار
بود با یکدیگر و مردی
با غم و درد زدی گشت
خاش و پاک لبی غبار
تا که کان دانه از آن
بارا که اندازان صحرای

اشتری چند بهر بی نای
عاشق الی باب جان
واشت یابی خود و دست
اشتر آورد و با بخت و با
گفت یا بود که با غم
باز گفتی که روی و دست
یک لایه می ماند
که به مشغول امر ما بود
نشان نظر سوی عمل
در حیف نه از خاتم کرد
کشمش سبزه بهر دست خدا
تا که باز بسته خدا
در روز مانگ روان دانه
تا جهان حمله دید در کوه
شاد و خندان ایامی داشت
بار کردند کاروان نمک
بار کردند شتران خود را
در پس کاروان شدی
یک شش با بر شتر نهاد
فرز می داد و بر خاک
کشمش و منور بسته در کم

رو پا به جود لب بر لب
بجو کل بر کف شد خدا
دار و بسته بهش با عظیم
بر در بارگاه آن دلدار
نظر کرد از لطف سوی
ز آب صافی کوه روی
کوسش کس با شایسته
در عبادت می خوش بود
مانه چشم به سجده عمل
نقل با می مناسبت ای
بهراق آسوی من زندان
هر جانان بچشمستان
کونیای بر آن جوان
شبنامه کرده جانان
فاصل از کوه قله گشت
بود تا یک شب دودان
تا به شاد و زیاده روز
تا با در دجله جود
وزن کاروان در دجله
اشتر خیمه به حسن
تا بجای نماند از خود

سفر

نشسته اند و زانو در سجده بشمار از جای خود می درید بر پیش مقابل کشا دید استرساده در بر مید و دید استرس از جن چون نشسته و است نان باز در خواب یک سر زنا که آن کاروان مثل کشته بود و در نیک ایمن از دور و دور و در بکی صید نیل خروالی با دشمن عین و مال یقین اند تا نیای مجنل اندر پو سجده چون غنی مقام اصل کال	فی نواله می سندی است ساربان نیز در بر کشید در و عا هر دو در کش کرد یا ران و هم بان تا بدیدند نور شعله روی در روی آسمان کرد که کاشکش از فیه رست دزد و هم را نشان علم از نشسته بام غافل از امر و کارش	کلاه پشت سرش می چون و چشم غوغا شد از خوشی حست با بخت بار کرد و ندو خوش آن سربانی که حاجی نزل شکر از دیکجائی دل کش کاهی طبلکار را بکشد مستی و ندر خوش کشته معزور زوز و زوی دزد و شان بر و اندر دزد و حیرت و در حال زود و بکیر زمانه بخت تا نه منی حصو رسانی ای جالی کاش شمع	که دو گوش تبه می دید و خواب رخود کشد اسرارش تلاش نمظر ستر اسحقان کشد خالی از کاروان آفل با دلش و لحظه بار بردار و بر شتر غافل از درد جان بدید سجده برده بروی ابروی مغضن کی تاع و روی که نبرد و نه روی احد زنا که در دانه و در کشید بان کن فکر عیش و حای تا بگویم که چه فتنه غار
---	--	---	--

سجده چو در حال تدافع المؤمنون الذین هم فی صلواتهم خاشعون شنید ای اگر میخواهی که فلاح یابی فلاح
که یوم الحجه روزی باشد که سالک بحیث رسیده باشد و تامل و زبجیت رسیده باشد این ندای شود
که ای نودی للصلوة من یوم الحجه فاسعوا الی ذکر الله و ذروا السبع ذکم غیرکم ان کنتم تعلمون چون
فلاح یاب و خاطرش جمع شد این ندای که فاعشر وانی المارض و المتعوس بفضل الله و ان
ایستاد العظمی و ازاله تجارة اولیاء الفضل الیها و ترک کوب قایم اقل با عده اند و حسن
وین ایستاد فاعشر وانی المارض و المتعوس بفضل الله و ان ایستاد و عده هم را و ان کای
تا قیامت در حقیقت ولایت رسیده باشد و سالک تا بدین مقام نرسد ندای که ان فاعشر وانی

زیرا که حقیقت ایمان کسی سبحانه و تعالی در سوره قدر نازل المومنین میفرماید در سوره حرف نیتوان حاصل کردن در صحبت غزالین شاد است در نور شکرا میشود بنظر محبت و کمال از ملاقات عشق کوشش عظم دارد و دست باید طاعت میکن تا علامه علامت عشق و طاعت عاشقان بی امکان به معنی و صیغه الله علی النبی محمد و آله

نکات در معنی الدنیا حرام علی اهل ان خوة الله		خواه نامدار در شیراز
طالبان حال که بود	زهر توئی راستی بد	شمع و مالدار خوش بود
ز انسب دایا بود	کرد اهل خیال که دیدی	در دوش و دوش عشق نشان
بی نیکو سحر عادت	چون بند در دانا و دانا کرد	در دوش و دوش عشق نشان
خضر شده ز به جوان	لعل محبت جان کانه	راه در کوئی سوئی بدان
خوش هفتاد و بیوی	چونکه بد خاش از غار	یافت نطق و دید روی
کل عیانت سوئی شد	با خیال است یک گن	عاشق و دوش عشق نشان
ز آنکه استاد بود پیر	خود بود پیش کشیده	داد پروانه را دوش
بود خوش اهل جان	لذت از عشق عاشق بد	خواه چون چشم دل بود
دلم که در ورش نامه	فصل و حکمت رفتی یاد	با خیال که کاشی شده
شمع با نور در حضور که	شمع و پروانه کس نیست	شب ایدان با دوش
هر سه با هم که دیدنی	تا کرد و وجود هر سه	عشق و معنی عاشق بد
را که خوش منت ناز و خوا	شمع و سوزن کس بود	خواه کفایت کرد و خوا
تا کردی سیاه و چون	شمع را زینت بر صفات	پیر گفت که می جبین
چون سدا و سحر و شمع	شمع بر نور شمع باید و	فان شمع که چه در کس
با کس به قیامت جان	دا که از شمع و دل فانی	کوشش لاله شمع جان
خبر عشق که در کمال	راست میاید قدر شمع	خواه کفایت که هر سه باشد
شمع و دید و دید که بود	که به شمع دل ز بر خفا	در دوش و دوش عشق نشان

بجو مجبور و خواست روی ایام
تحم الف مد و خود بخاش
کلیک از شمع خال محبت
یافت محبت سر و شمع
در شمع خال عادت
بجو پروانه و دوش عشق
عادت و دوش عشق
دید که بود دل غار
چشم دل از شمع و دوش
روشن تو بخاش و دوش
که سوزید که در شمع
این خیال بین شمع
در همه بابا شمع
جلد ذات در دوش
تحم در ارض و دوش
از دم در دوش شمع
میاید شمع و دوش
که به شمع دل ز بر خفا

چشم شمع جان بر دانه چشم بر دانه ارایی رجه راحتش در در دل سخوا دل قوی شته بود جان صدمش کرد در بوی بر آ دینی و آخرت مجوی بهم خواجگی محو اهل جان	زاکو دارند هر دو یک خانه را لالت مجور شکست دل محبت آب کل سخوا زاکو می یافت جان پر خم معینش مکش در زکات که نه پنی بغیر در دالم قال استبارک تعالی اکمل لاتی دری حاجت	قاسم شمع جسم پر دانه خواج بر بستنی دل جانش ره برده بود کجا تا که کانی کفر خود داند خر که غم زد بر دامن کو دینی و آخرت باطل قال استبارک تعالی اکمل لاتی دری حاجت	در گشت دگر بانی پناه بمحو شمعش ناز و سحر بمحو بود لیک آفت پیش آمد جابر بر سر کوه دوست گشت دشمنان نشود هیچ جریجوی خارج کز جان کس بنده بر دانه	که نیای تو است و بی ما زاکو بر سر کاه کاسم در خود جریک ششم جریکوی رضا سحر کنم تا شود محرم مقابل تا بیکبار بر دانه می غایب یار و روزگار سنگد روی ننگ صورت شود است این محرومانی همچو خلد نسیم بی زار در یکی در هزار بر سر کوه تا که در بستل انداخت بادش بهت خرم خدا تخت و این شمعش ناز و سحر	نظر با کمال دولت نا چشم و ناز محبوبم آینه مهر و ماه سیاهم کوزه نام و ننگ است تا باید در دست خودم بویش به نیک بود آن جانی که در دستم به شود شمعین فرودم قال ای صبر و صبر و ای صبر و صبر و ای صبر و صبر صدق روحی در دلم و صبر در دلم کس از این مرغ در پرست بیک گشت آن شرمنا
---	--	---	--	---	--

هر که آن باغ دیده است دور کرد درین جوار بود مردی بی جان در بدر جو چو آب ناگهان بدختر راه پیش خویش نشاند گفت در دیو دلم ای جهت ای برای این پیر کنش که آنچو دلت مرد میست مردان نایب خاص شیطان است شیب با آن ز آنکه شرط است این هر که آنجا رود ز بهر کید بالت و جود استیم نود و نه کید باغ حیدر کیست و شدر بر نه مردش سسک را بگرد سخنیکش آن قضا تا و این سخن است تا که با یاد زبانی	هر که بخت دستان کرد ساقی جام جاودان کرد آن بگردار زور رسد در دلش بودش سوز است عجب آن کس که کرد گفت ای خود در دیده می شنیدم که اندر حسن در دلم سوز و بر داغ اگر است طاعت نمود چگونه است فتنه جوی نود و نه کید آن باغ بر کس ز رفت پیش عور کرد دوران حراط کردی بینه اول روز هر که بکشد معین آن مرد طالب جان میدیستند پیش مردم جوست روانه روغن نیست تنی اندام در جملین سعد همچون تا غلغله پیش هر بار درت یکدیگر سال آن	کی رود باز جان بدن کنند نیز ضربت خوار جام بر روی موشان بر سرور دمیشتی دید خضرش که است خویش را که بچوشت کس برین دوغم نیست و وقت خیزد وستم نادی ماه کاظم حاصل که مراد است بکرم ره زن کمر سازد و رو رو آن آینه دل کند که نکرده کس آن زمان میناید حسیه بسته تا بخونید را بیکای بد بی خصل زان دست بستم سجودیت که میرود در کار خورا و عجوی می خورد بر کس سید حضرت حق تا شود همچو که با بکین زنده ماند با دل خرسند
--	--	---

چون کی شد و بر نه رفت العنقه مش کس بختارست نگاه کرد و بوی خود بران تل و بد و زلف مرد جانبا ز ابدان بدید اسم اعظم دین در پیش کشت منفی با اسم عظیم یک بیکر محالست جام آب و خورشید کی یار ای برادر کلام حق نه تو بعد از ان جمع من دور تا بری راه جانب نود و نه کشورش مقام بنده مقام بی رسته نود و نه بکشد آن بستان کریدی صیقلیده صدره ایمانی غیر از صورت چون بی زلف و عطر چون من و اسامی باز از شمشاد خجسته زلف و خجسته	رفت با چند یار جانب تست نه بکشد باغ جام می دیدی نه پیش کس نکست خود زلف بد توانا و دم جهان دیده در دو محض نیست کس در حرف نیست حق تا شوی بعباده ای آرام زانکه در سبک کار هر جا قطره بخوان که اندر تا نغنی بگو چه انده کم نکردی در راه و در مگر کنی ز درای تو زیارت بر هر از خوشی و دل شد کوه طوق سرشت خود نبودی بغیر از است ز خفی در این و چون بی بدل تو از کشت عین حرم که در عاشق را صلیح و بکشت چشمه در لاله زار و	بی هند و کشت زلف بیک کو کند و بکشد بخشش علی شیشه باز بر خاست و در کشت پیش دستی کرد و در نود و نه طلسم سخن حرف در متضاح کشت کر چه قصه و حدیث کر نبودی طوطی سلوک معنی آن نود و نه سخن نود و نه دلیل بر سخن بو که آن یار بی نشان نود و نه خصال نگاه هر کی رنگت باشد تا گشاید و ره یار کنج و اسرار جمل کاش هر که عیبت آن می خلق از هر مرد و زن باد و نه نیست و در مان ببارید جام بکشت جام و در و در و در	تا بینه کمال علم یقین کشت غافل ز سبک حال خوش در پیش بر شمع جام بر سبک و در ره بدان باغ و در سلطان بسته در روح اندر جسم هر که آن جن دیده نه هر که در ام فتن با کشت خود نبودی بکشد با کشت تا بدانی که هست و بکشد روی در سیرت عبرت نوشته عیان بخشی هر که کشت پیش کشت حق منزه بود از من و متاع مردم از بر اهل داغ مردمان هم از عین کشت از باغ دل نمی پسند آب و نه نه و نه و نه چون باده غوار از پیش چند جمع در کمال یا رسته مصیبت
--	--	--	---

میل و کل هر کس که بخت عاق خاکی گشته است	ساقیم یار به جبین گشته	نیر ازین کار جو بکار	نیکار بخت دولت یار
حکایت			
مخو زد خوش اراده رفت با کس و اسلیم جده در بزم محضه عاز فغانه پیش کن چای کفت با کس که گشته است کفت آنجا بل زمانه کجا ز آنکه من استم در این اشتر من بیک بار ای حاجت استم در ای بست به هم بکاریم عاشقان همه پیش گشته عاشقان حاضر خواستند ای جالی کو بکس است ای جالی کو بکس است مال اندر پی جانم این علامت است کارا	بجوشد ادب سر و پاست تا برزد اسلیم بود با او جو خضر محضه رفت آن جده محضه کاشتم برده اندر که که تو کمر خود آگاه که حرم بروم بیا که نیم محو تو بود محضه من هم بکس بای تو تو کمر منی حرم من عاشقان کل کار و بار عاشقان کل کار و بار مانند راز نرم نه دونه که پایا دهد در لب بچه روی آن برود	بجو ز خون رو محضه چون بکس رسید آن عالم که بود آن سرور خوش مرغ شست در حکم کن تا که ز بربسته فان بنداشتم که اندر میر و سالار با منی برود اشترم باز که باز شوم محبت شوم درین بازار عاشقان سوز و درد اولم عاشقان سوز و درد اولم عش بند نقد حسن ای جالی کو بکس است ای جالی سار جام کمال عمر در حرف کز دونه	کشته مشغول شوم کسش کرد در محضه اشتر شوم به بود آن در دهن مسج بود از او دل من شل من نیارند می در ای برم بجز حال که نیم من کفیل جی درود بابت شوم در بازار شوم اشتر آوریدت من عاشقان کل کار و بار عاشقان کل کار و بار عقل را که کمال مانند راز نرم نه دونه که منیت پس غبار میل بر کبر و حیا سیوه روی که در دونه
صورت شروع در نماز شنیدی که آن لذت			
غیر اصل محبت خاسته که ایمان غیب مردان حق داری بر آنکه او ای را شوی مت اصل صورت که تواند که بعلی آن حال را معلوم کند و کس نیست که در نماز خاشع باشد حاضر نظم با حق در اول جود را متوجه کردن شنیدن احوال مردان تا خط از شنیدن بر گیری و چون ایامت بغیب باشد در صورت			

سنت محمد

کتاب دیوبندی اندیشی کوشش نامی رموز و اسرار تابدانی که در ازاجالی است که نام دراز است که در
صوره درست بجای آرند که صورت بیغ و بخت و مغزی صورت نمیشود والا چون شخص بمنزل
رسیده سبب درو شاق نمی برد و چون مدوت مشغول شد بوقت در یکجند کوشش عظم دار باشد
که بدانی که قدر طبع المؤمن الذین هم فی صلواتهم خاشعون چه معنی دارد و صلا اعلی محمد و آله و سلم

تا مردان که شتر خلد ما	زبانکه در هر دیار و دانا	ناظر حرف و حافظ	ذرات محض و خالی از دعو
با وجود حضور و ایمان	با خیال و خضوع قائم	صرب حال که یکدین	که هر بدل نماید در
در تن پاک و شادی بیک	که ز کسان نوبت هیچ	مدد جراح اندازان حال	رف از هر آن غبار
تا برون کرد و خلافت	که خود از خلاف شد	نور شمع لطیف از نور	چون کسکه از آتش
خاک و موم بر بزم شد	کی دهر لور و کی خود دل	شاه ابرار و ما را نوا	در عذاب جبر و کار
گفت بالفظ و کلام	که تنش که بود بیکان	چون دم در نماز و کسب	دارم از انوار خورشید
که زنی سخ و روزنی حد	من غم در خیال خود	زبانکه ستم خراجه	در کج دران تمام
والد و دوستی و دلدار	شاد و مستغنی از خود	که در دلم برون کی	من نیام بگویشین
هر که در راه دوست بود	بمحو شمع لطیف همه	ای مرا می گوید خضوع	که ندانی تو جبر و کرم
تن چون کار و دل جو	بجود و نفوس کرده	دام خود کرده اصول	ره نبرده بر جان خضوع
تو بدین فعل و صورت	جسم نیک و روی یار	در خوا با عاقلان	تا خوشی بکام کام
کی بدانی که چه حالت	چون بی بد و مست	بشنو ای بار و شمع	بو که آری دو کوش
هر که ناظر روی و دست	در ریش هر جان کوش	در نماز نشسته کریم	سایه که بر شین خود
آه سیکر و دانه بجه	چون کدایان بعد و ک	شاه مهر دلای که در	داد با آن مهر شونا
اچنین خضوع با دید	که تو این شاعران	ساکن اهل و دود	جسم نیک و بستر و د
درست اس که یان	شاخ خستی زنج و ک	در بدر که کج و ک	سید و مطیع نشانی
تا که آبر و بار و ک	جمع کردن در برابر	تا پای زبانی	تا شوی مدله ابد

در نیش پاش همچو زنه زنا	در خیال دو جایه دودش	رو بسو راخ در در خوش	یار سلیم بند و کیند
ای حال گشت شد	بند و کفار یسج با دیا	کرد سو راخ خوشش	جدا بایا یا راخ مرد
غار بایا خوش بودای	کر بایا جو جانست	کر جو بایا رست	رو تو سر کن بجای شکست
ناقصان صفت و کوش	پرده روی قشای	چشمت چشمت	گرک دانان هم جدا
کر تو خواجه با زبانی با	چشم مصوره و ظهور	کر تو خواهی دوزخ	روخوان قصه و کبر
تا بدی روی پاک صورت	سوی کس نری برده	بر می از خیال باطل خوش	نکته سیج سولی
دل به دل را خوش سپا	تا بری نفع از دوا	عاشقان جمده وفا	عاشقان را پی مواند
عاشق جان از دایا	زان چه داکت با صفت	روی دلدار در چشم	چند جور از دنا
زلف مشکین کردان	کر کرد و جو کس کس	بند حریف بله کمال	زاکم در زلف خیال
بر سیاهی نماید	وصله خوش نشان	سر از آریا خوش	تا نه پنی ز کفایت خود
رفتی رفت ز با	دولت عشق هم می	دل جان ز با	جمع کن جمع محو خط
تا نباشی جو کل دوان	هم خوشی همه جان	کر رسول علم بدی محم	صنم آوردی بسوی حم
ای در دنیا کراشت	یا که دل هر دو ستی	در پی هر حدیثا	مزدیدی هر طرف کنی
چون چنین است ای	بارت می دوش من	چون چنین است ای	همچو آه و دغا
هر چند که چه خوش	در عشق جمله لی	شاه صوره بود و کرد	یکدور روزی بخود نماید
عینک و تان بر سپر تو	جلوه از د صورت	چون بخت بر تو	شیشه از بر مول
خوش آمد و ساج کند	معین طالب ساج	تا توانی تو دل کجا	پرده بروی مهر ماه
تا جو خوشی فانی	که همین دین	اهل معنی درخت	که بخند ز کرم و درد
روغن زیت که در کما	داروی رنج و دفع	کر کرد و کرد	کر کرد و کشت
باش کشت که خزان	ما که و عجز خوش	کر تو خواهی کشت	نمده از زرق کمان
سر زندی و خوش	با کشت بند و کشت	عمر خود صرف قتل	ریت بر نعل اهل

فاز از حرف نعل و قاف

تاس است بخانه باز نود
لوزاوش بکینه دگر
کش خالی ز شیشه ز طام
دید چون ز در درون
پای می همیش اندر
در میان حال بر داد
خوش می شد که زنده
مجموعش فقر حسن
صورت و قول و حسن
ز حسن افتاد در بلا و
کجا میردی در دود
تا پایم ز کج شاه امان
ره بندوی بسوی علم و
حالی چون در جهان بود
با کارهای زو و جفرا
که نه از نصیب جفرا
که بخت و جود
که کند ارغ و فقر
کی کند مسل سوی کمر
که کند شمسیر صد

ما که باشد روی بدو
نزدی بدو نور الدین
همچو کج او نشان آفا
اسم بچو درون آفا
سختا زد ملاسکان
اسم بچو درون آفا
ان سب و بر لب دریا
کش مشهور قاضی
چون کش نام شد زحاف
چون می رفت شهرت
شع کفش گاهی گام
بهر تم نامزد شاه جهان
شع کفش که قاضی
یا که یان بخت و شرف
اینها اید ما که سخا
شرف از زیارت ابی
یا که چشم و گوش و شرف
تافیا قاضی حاجب
فر از فقر کردان
شعش کن نشان دود

هر دو جسته راه اسن
هر دو مشهوری کش
شربت حال از لب جان
شاد و شربت قاضی
رفق شد زبانی اسن
صد نه از زبانی اسن
می نوشید و در برود
زان بخت زود اندر
مر که بد حال زان
خاک در چشم سرائان
تا غایب شمع آن نور
گفته ام معنی طبع حد
ره بر موعی نشانی
که جوکی میدوی سر کج
که استعانت میدی زنده
حرف نعم الکمل خوان
که زانی زبان بولا
مردی ز نور خود نمک
ان جیب خدا و یار همه
بر که ان کج و درج

تأثیر از روی حال شوی

خواج قاضی شمع نور
طالب علم و راه کشته
ره با نوار و سبزان
سیر کشانی جهان هر دو
مستی و باطل و دود
کس نمید و کس نمید
تاضی صد چمن نزل
مید از ان نایک در ان
چون که قاضی خود قاف
در پی تخی و شمع
شع را که در آتش
کش قاضی که در کلام
تا چشم غلبت حال
یا تو خود فخر نخواهی
چرا که بعبادی کین
نظر از حسنا و سبیل
شرف از خوشی است
از پی علف برود
نشیده ای که انجا رجه
از کجانی و دل و شمع

چشمان کن برین واکان
حق کند بر باد غش
و آن که از آن علو پر نام
اولی جوی اولی خوی
کنی ایشان برین واکان
اشنان بسیار چنان
عاقبت قاضی جویا بد
صافیان چشمان غبار
عالمان بداند و علم خود
بر خود کنی زبان چشمان
روی کرده جهان پرست
تو را کن جهان هر جود
کاردی زاد جلد در خوا
با خیریت که سپار
گیت پدارا که چنید با
الهی که کند بار کند
قاضی شرح چون بداند
چشمان شمع مجبور است
نقدی شرح جود حق می
عالمی که کند قدم بطریق
ذات هر شی طایفه داند

آن ممد در گشته روزگار
هر چه باد آورده بر دم
رو کج آن شمان غش
شده غشای گینه بدین
عیش معنی غم و کسالت
پست شود است آگاهند
بپوش چشمانی بناید
اندویدان نه کعبه دار
دید با حشال کرد
روی از حق جود کرد
خاک کرده بجوی چشمه
تا شود از حق انوار
چون میسرند راه خود با
هر که سپار شد خبر
در همه حال محو کل در غا
ورنه خوش خواهی شکار
باز کردید جانب شبانه
پرزود او شایسته
خوش فایر بر خود کنی
بستر از عالمی عوام شفق
چشمان طایفه داند

حق کند از گشته غش
حق میخواستی حضور و
چون سیلان کن سرور
کاو لیا انچه خانه حق
قاضی راضی بود کن
شوکت علم و عزت آگاه
دین مینای پوفا منفرد
حیف باشد بریدن از بار
عالمان همچو انیا باشند
یکدور روزی بی بار
نیستند که از حجاب
شاه شایان علی بویا
ای خوشا که وقت در بار
مردیدار خوب کردار
مرد جود پست اندر
منظر ناظر حقیقت
طالبان روکش آن
دشت همراه ده نانا
عمل و علم همچو شکر
علم است و حق و حشر
چشمان سیکند دروا

این کن کیم بر تو کف
بنیست جوی دشت
دیو از دشت بود کمر
کنج بی رنج جود بر کن
سیم کند از دور و سیما
هر که برین جود پست
آن منده بار پست بر کن
کم شد بی دیا را عیاران
علم بر فوق طالبان پست
دل برده دل خضر حب
کز اوشش کرده آوار
کرده این در کوشش طر
از دم در و جود خضر تا
خوب کرد در دیندار
مردیدار خود بخوار
تا که است جهان بالا
چشمان شرح یافت کیم
سر نهادند پیش آن بنا
بار کشند بخوشی
شاخ بی آب از کوی
کی کند میل بوی کیم

مکنند ای جانی شرح جیت و یار کند و دکن در دست است شاه پست اندران بار هر دور است اندران ز کفر تشنه بودند و آب جویدند آن کی آتش فروز بود داشت الجوهی شاه آن کی شطران سپر دست لاکه رو بارش ریک باوه خوار خست تست بر لبه خیشی عرضایع کمن و الوسی وای با خیال و دست تا تو شول و دمن باشی دور از درک شکم را دند	نخستین جام می نهادند در خوابات لطف و شکر رفت نزد کانی افی که بناست سج روتد بر مجموعستان می و سبزه نک استن خوب بکود زاکه دانست زنی کار از جیر خیال سخن نخم روی شیک بکجا جوان شده ز جام سرج در دل خاک زخم بکجا بو که در کرد عاشقان تاریخی مقام بعین بنده از دیارتن باشی	چون که داری می شود شاه می و هسته کانی زلف همچون کند از روی هر دو منتون بند او شده هر سه ز فتنه جان باغی بود خوشی کویم کویم باشار است یار بود در سیدیه اکبر توان کشتن فتنه ز شطارت بانگ یار ز کو که خبر ای خنده توانی خندان نابازی جیانت نهج خویش آرا باشی چون دلبرت در بروی کشم	خسخت شمر حضور شرح چمنس بنوا ندر ناشتند آتش نهان تا به دوزخ کس بدو مجموعی کند او شده شاه را کد شیوه و لاغی هم دقنی از ریش مردم فصل در بسته درز کمان در ماز و می خیش خند در بر یار سر داشت کل خندان بر سر رضا معنیش با بر عشق و با مجموع کولان خود نهج تا توانی کشیده می از بند برج رامت نخوش خند هر دو در بند فکر افتاد فصل و کردار این می با دو چشم بر آب جان کسا دشمنه فتنه عالم ادا ذر کم درو یار بکودید تا بردشان کند افلاک
چون که داری می شود شاه می و هسته کانی زلف همچون کند از روی هر دو منتون بند او شده هر سه ز فتنه جان باغی بود خوشی کویم کویم باشار است یار بود در سیدیه اکبر توان کشتن فتنه ز شطارت بانگ یار ز کو که خبر ای خنده توانی خندان نابازی جیانت نهج خویش آرا باشی چون دلبرت در بروی کشم	و آن که مقل نصیح خبر ز دو کشتند از کانی که بند در ویش بجا اند مست بخش باز میداد خرات مهر دور کند	چون که داری می شود شاه می و هسته کانی زلف همچون کند از روی هر دو منتون بند او شده هر سه ز فتنه جان باغی بود خوشی کویم کویم باشار است یار بود در سیدیه اکبر توان کشتن فتنه ز شطارت بانگ یار ز کو که خبر ای خنده توانی خندان نابازی جیانت نهج خویش آرا باشی چون دلبرت در بروی کشم	چون که داری می شود شاه می و هسته کانی زلف همچون کند از روی هر دو منتون بند او شده هر سه ز فتنه جان باغی بود خوشی کویم کویم باشار است یار بود در سیدیه اکبر توان کشتن فتنه ز شطارت بانگ یار ز کو که خبر ای خنده توانی خندان نابازی جیانت نهج خویش آرا باشی چون دلبرت در بروی کشم

مهر و نوبت محبت کوش منظم و از ما بدانی که رحمت جبر بود و که شایسته رحمت باشد و در این میان
 بدانی و راه عالم لطف بری ای خدای در همه حال خدای را فراموش کن و عهد کن که از علامت دست
 نهی که میزند از علامت پرورش میابد و خود را با آن عاقبت بعد در رحمت در آیند و پس باشد که می جرم
 کند با بظواهر رحمت ای عزیز در همه وقت بخشاید غالبست بر آنکس که شش خشنده حضرت سید کما در پناه
 سنگمان و راه دان عالم صورت معنی و معنی و قافیه بسیار الکی شیخ سنائی رضی الله عنه در کتاب
 الطریقه الحقیقه در مطلع آن کتاب اوصی انما است داده است اگر کوش دل داری بشنو که چه سخن بنام
 زود صد هزاران هزار سلام و درود و بر روح بزرگوار او باد و در دنیا که ادراک اصل صفت و عبادت
 اهل معنی رسیدی تا بدستندی که از کدام عالم سخن میگردد زینهار که خاطر معنی این است که هرگاه
 که نامشخص از رحمت الله در جنت تمام باشد و خود را داخل اهل محبت کنی و در بلا جبر آوری و بشکر کند
 بی ای کسی کوش منظم دار و لذت از کلام عاشقان بردار اول بیت حضرت شیخ سنائی بشنو
 ای درون پرور و رون آبی و بی خود بخش بجز بخشای معلوم شد از لب دندان حضرت شیخ سنائی
 در سینه که آنکه که پرورش از محبت باشد اندک سخن رحمت نباشند و تا تو بدین عالم نرسی این معنی در
 نیای به صحبت با عاشقان جان باز با عدو داشت تا راه بدین عالم توانی برد و صلا الله علی حلقه محمد و آل محمد

سجده

کلیات			خواجده یار زده غلام خرد
تا به بندگیست لایق	آن کی باغ دهد و بزمه بگی	ز و نشسته بر سرش و دل	حلاوتش از رخسار و باغ
نی همچو دوی نمی شنید	و آن کی دیگر از ده کرد	بیل کردی کباب بار	و آنی که کمال خواجه میدید
بهر خود زینتی نخواست	و آن کی روی کرد در روبرو	تا بر خلق نماند از کجا	دگر بی فرست خوشی
بجایا پریش خواجه	کنت با خواجگین و در	بی نشیند مرد که راه	و آن کی نای دجبت کنی
که بدایم ز درکت مغرور	هر که باشد جو خاک در رگ	بخشش خود مان تا کجا	خواهم از خواجه حکایت کنم
مهرم سر و یار جان باشد	و آن کی روی جو جان	زهره اش ز دور و نزدیک	و آنکه نام و نای باشد
سوز نه در کون بازی	و آن کی در کون بازی	در پای کاه آسمان	دشمنش و آن که دوازی

کوت با خود به غم خود با و آن که در شب جوی می نشاند چو غم روی خود نشاند و آن که گشت باغی و غم بیر ترش غم و صوره روز اول که خواهر بخند در جیت جود جیت چشم رطافت در جیت محمد سر ترش جیت ده غلام در که دور شد که تو بر یک بی نشان خاطر در بان سر نشاند باز زاری کوشی در بان بعد از آن بسوی بان هر چه دارم در طنز آرند روز عید وقت فصل نوبهارت در که نشاند گفت در بان غیر در و آن کی در بدر کرد خواهر با یکسان کرد که در بزمه خوان آید	رستخیز است عهد پیمان بود شیرین را نیک چو نغمی خوش شنید عاقبت آید وی خوش چاشن خون دیده در بان سیاه چید کوش او جیت را ز غم تخم الف کانی دل شکست پس آمد و شکست جلد اندر بی صورت محمد با زاری بان کردی از وفا و عطا سخن آید نرم داشت به کجاست نقد در سر کف بنام آنکه بیکار و آنکه در کار کل زده کاش خیمه بر خار باغ بهرست سر و کلاه حد کشته این چون کلاه در پی مال زدی کرد که ندارم ماله رسد گرگ و میش را بدید	اعتماد یک کف بان کرد بکشتی بسوی پیدان کشت کج کشت در کشت و آن کی داشت عاقبت نام آن بنده بود و پیدان تا سازد غم خوشی کلاه کوش بند سیاه روز خواهر جان بدو جیت کنج و سخن بدو سپردم بنده شد خواهر هر دو خواهر بخوار شده شد خوش میدید روی دو و آنچه اهل جهان تواند گفت روز با خوان غلام روز عید وقت در و بان نوبهارت و غم خندان بان پاریان غلامان آن کی در کشتی است همه در کشتی و بدرفت قدح است آنکه دارد و کشت خاکس کبر و سوره کشت	بش خود خوشی کشت کرد یا را بکشت زدن دندان ز آنکه خود را با بل نفس بود از نو خوشی کشت خوش دیدی پیشه جوان تا شود تو امان کوی کلاه هر که بشد جگر در وفا دید در بان خوشی کشت دل ز خواهر بود و غلام کود که نیستی مبارک تا جهان از رخسار پاد کل می چید در دل کار نشان آن فاش و خوش تا نشیند بر سر خانم مینماید بار خود در بار موسم عیش روز زندان تا بند لطف جیت و آن که خوانان کلاه چو کشتی است خود کلاه مقصودش که نماند کلاه خوش برافشان کلاه
---	--	---	---

تسای در صدق خود امان	تسای کی باز ناخاست	در کجای کار و خاکی است
حکایت		بسایک بیان روز تو
تا بروش دست علی کجا	ز آنکه بدیاد و ادغام	می خوردی بگوشت و کباب
سوی قصاص ز عیار	بستد آن ز زرد و قضا	در چل کردن سوال و جواب
که شادی و کاه بر سنج	دیده گوشت آن قلی	بی توقفت کشته حال
بج با حال او نیت دی	عاشق خسته که سخن کردی	سیخ و خنجر زد و خوردی
بود فغان ز درد او قضا	صبح تا شام آن کبیر	خود در دلم هزار جام
برد قصاص بر کوسیم حرام	دردمند فدا به کجاست	نیان صفت می می
در سوی آسمان دوا	راه میرفت و باز میگردد	همواری کجاست سعلطیه
بش زنده باز در دود سلام	هر کی هر کی رفت بد	بمچو منشی که باشد
میخوونه هر زمان صد را	تا رسدندش سر دود	شاه بکوشیدن مظهر
که ز چشمت جگر زبون	یکه و بریان یکه و بدو	کروسمه او آن برید کج
ست و حیران کج چون کجا	گفت تا ریش کجای سده	باز که از خوش بسند
بود سخت این نزد ما دود	ضرب قصاص خلق با کرم	بازگشت او جوش حله تخم
تا به منی رخ ثواب خدا	خیز و روز دای کج زبون	تا به منی ظهور حق چون
که ز چشم خلق بستاند	عاشق الکابشه و حال	سوی ناز و بران احوال
که نماند جبار بر تو دود	چون سیمان فقر در	دیده قصاص بر سره
زنده در نار جان کا دود	پیکش سرگون ار دود	باز که دیدد و عاشق
باز چونید کان با پستان	لا اله الا الله که شد بدل	که عیان دیدار از پل
که در کشته کشته کان خبر	عاشق خیر و در کجاست	تا به بدلت نه قصد
همو ز خون و دود جان است	عاشق خیر و دود در	تا به منی عین حاصل کجا

تا بدانی که نیست بر بار عاشق خیزد و دران کشور مسکنی بدی که نیست بود عاشق ز دران کشور غفلت غافلان چو چو شود همه در زنت نزد اهل کریمانی توید از حال نما در سکنای تو کوی است	بج افحال در ترا زار دار روی محبوب من دیده پای کنایه باش را و کنایه عشق نشد اچسپس راه برده نور روی شمع غیظت ندید چشم خود نه بینی چشم کمال برای خیال حرف و در	عاشق خیزد و در پاسب باز عاشق دید نا بار رفت شب عاشق خوشگوار خود که نیست شمس سدا برده نور غیر غفلت همه در زنت مش دیده حال در پی کام ناقص اندی در صف بستان خوش	تا بری مضحی کوئی تا برده بدانت حسیت در بر جمع شب و عیال شب ندید پیش اهل عیال اهل غفلت ز دران غیر شب در وقت حال همچو کمانه در کمان روی بی زبان که وسایل بهیمن	زاکر برده محبت بود کر چه خاموش بود صابر کفت با عاشق کن عیال تا به چند که نیست در بار تا که برده ملاک روند تا و جهان کل مستاند اولش محو خاک خار کند هر که باشد عدوی مظلومان داشت ناخوش نقل جام من ندیدم پیش او رفیق کفت قصاب غیر من نیست	برو اندر زمان بهار دار بر سر چاروش خراب کفتم ناظرست لموز که نماید بکلی قدرت بر کشیدم عیان بر در دار که راست دیده من	عاشق خیزد و در پاسب باز عاشق دید نا بار رفت شب عاشق خوشگوار خود که نیست شمس سدا برده نور غیر غفلت همه در زنت مش دیده حال در پی کام ناقص اندی در صف بستان خوش	تا بری مضحی کوئی تا برده بدانت حسیت در بر جمع شب و عیال شب ندید پیش اهل عیال اهل غفلت ز دران غیر شب در وقت حال همچو کمانه در کمان روی بی زبان که وسایل بهیمن	زاکر برده محبت بود کر چه خاموش بود صابر کفت با عاشق کن عیال تا به چند که نیست در بار تا که برده ملاک روند تا و جهان کل مستاند اولش محو خاک خار کند هر که باشد عدوی مظلومان داشت ناخوش نقل جام من ندیدم پیش او رفیق کفت قصاب غیر من نیست	برو اندر زمان بهار دار بر سر چاروش خراب کفتم ناظرست لموز که نماید بکلی قدرت بر کشیدم عیان بر در دار که راست دیده من	عاشق خیزد و در پاسب باز عاشق دید نا بار رفت شب عاشق خوشگوار خود که نیست شمس سدا برده نور غیر غفلت همه در زنت مش دیده حال در پی کام ناقص اندی در صف بستان خوش	تا بری مضحی کوئی تا برده بدانت حسیت در بر جمع شب و عیال شب ندید پیش اهل عیال اهل غفلت ز دران غیر شب در وقت حال همچو کمانه در کمان روی بی زبان که وسایل بهیمن	زاکر برده محبت بود کر چه خاموش بود صابر کفت با عاشق کن عیال تا به چند که نیست در بار تا که برده ملاک روند تا و جهان کل مستاند اولش محو خاک خار کند هر که باشد عدوی مظلومان داشت ناخوش نقل جام من ندیدم پیش او رفیق کفت قصاب غیر من نیست	برو اندر زمان بهار دار بر سر چاروش خراب کفتم ناظرست لموز که نماید بکلی قدرت بر کشیدم عیان بر در دار که راست دیده من
--	--	---	---	---	--	---	---	---	--	---	---	---	--

هستی مرداه جلد نبوت	نشان علم سرخوخت	دید عاشق هر آنچه گشت	داند کس در غم و اند
که سالی تولدت از چقا	ز روی ج جانبی	هر که درستی شود بد	کو منترانی است و از بالا
هر که از عشق در شش	یا رسوس و اسپه	هر که از ضربتی در	ره بایوان انوار زبر
هر که در ابله و درود	از شش اندر تمام درود	کسل بطلان زندگان	پیش ازین بیاد طوط
ای جالبی که حدیث بلند	غیر اسرار بر بخش	نخ کو باش مسلای در	تیز تر بود معین سر
تا درون پاک و صاف	نمهی هست حضرت شیخ بیسی ایمنی		

که مناجات میکند بجزرت رسا لارباب که صورت جمعی است و حال آنکه معنی بی صورت میاست که
 قدم در راه محبت نمی و با اهل محبت و با کسی و طاقت علامت باشد لذت از خود برگیری حالیا بد آنکه این است
 چه ذوق بی بخشش تا انتظار رحمت بخشی و بدانی که آنکه نشان بی پروند چه مقام دارند و آنکه نشان بی
 اراستند در چه حسابند و این درین پست میتوان داشت ای درویش در برون آری وی خوشتر از خود بخش
 حضرت سید ولد آدم و جنبای نبی آدم صلی الله علیه و آله و سلم میفاید که یوشن تنی برادرش
 آنکه او را با خود کشند که در سپهر انبیا و اولیا و سلاطین و هر قوم که با این سر قوم شان شایسته شد زری
 و سر کشی است خاطر شان لطیف نازک باشد و هر که در خود زری چند زود از مردم خاوش بخند شود و
 حق که عاشق گویند طاهر انبیا و اولیا است در ابتداء حالی انبیا و اولیا را بصورت ذلیل کند چون فرس
 همراه ایشان است پرورده علامت میشوند و اگر شان بصورت مشغول کنند بدو که زند و بسطت صورت
 که زند و حکم از شرم و جمل کند و طاقت شان بر سوا می کشد چون عمر بجمل سر برده باشند بنیانی سودمند بده
 و اولیا محل میکنند تا حق وی بر سکینه تو بین که از کدام قوی پوسته مناجات میکن و این مت از سر
 و در و میتوان که ای درون پرور برون آری وی خوشتر از خود بخش ای حضرت خواجه عالمی
صلی الله علیه و آله و سلم میفاید که آویستی حق تعالی هر که دوست دارد و طاعتش بخش تا خود کند درود
 ظاهر و باطن شود و باطن را بخشید و با فزیده خود که عالم نیست ایشان را مشغول کند تو تک که در کعبه
 مشغولی و صلی الله علیه و آله و سلم

یونس بکاش کن جوی	سر بلندش بود اندر خ	جسم او دانشش کاش کن	خاست حق بود در کاش
تا به دروغ نفع بخورن	تا شود عارف بدارن	تا در کعبه زیر پستان	هم نه چند بدو خود درون
چون غمی دید حاجتی بر حق	بردا ندر زمان خویش	کوششش زو جی بود	پند و ارشاد مردمان
شفقت او کس در نه	نفع دیدی ز هر چه خود کشا	شاد و شاد حاصلش	دید در خود کاش
چو که در خود بد آنوار	نخ میگردش سرست کشا	امشش کن شربت لبر	رختش از رخسار چش
رفت یونس کاش در کاف	کای عظیم درونش کای	اتشش یار بر سپاس	تا نهد از غافل و نادم
ازین درد منب که کاف	می نیاید هیچ جای	ابرکش نشان بود کین	چشمش نشان تر بار کین
یار بیان مصاحب حاصل	جند تا زنده در ره باطل	اسکی ندر نهاد جان	هششش نشان کین
کشت جبارانی نظیر دور	که کور یوسف تو چو زهر	دور شود از دستان کین	شاد و خوشش بر سر کین
تا به دستش کاش سوزان	بر سر قوتش ای لطیف	رفت یونس شربت بر کین	بی محابا و بی غم و اندوه
دید ابری بر آسمان از بالا	بر سر شهر قوم یونس	قوم دیدند شعله آن	دست بردند حاجت
هر طرف هجو با سر کرد	در پای یونس ماکرد	چون خدیده یونس اندر	حکایتش بخود و بدل
چو که تبه بل یافت قوت	بر کشیدند آه از سر دل	شما جایت عاجز از دل	حق بران اهل توبه و رحم
استش از اندر حقش	دو بخوان کز دوا از آن	بمحو روغن زیره کشته	ذکر ماضی و درد و محنت
یونس از بازگشتش	خاطرش کشته	خشکیش در بر راه	جلباتش را بیا بداد
بیرشش و قصصش	کل از آن خار و برهان	یونس در دمنذر از غیب	دید در دل غم و عذاب
کشتش تا جو آدم خونبار	حار و جوع چهل روز	برف و باران ماه تاب	دور از خویش مسکن
جند روزی بمبسه میکرد	که مگر دوشیزه نمیکرد	نور چشش کین کین	محو شد شمارش از نبرد
آنجو او آتشش سالت بود	اعزاز افعال در کاش	اعزازان کرم در دوزخ	سیل بر جودن طعام کرد
ز آنکه آشفته بود در کاش	محو و یغی که بود در زند	تا کمانی دید در مقابل	چون خیال از آن کاش
درد مردی بر سر راهی	نود و چون خلیل آگاهی	هر مهربان نشسته بر راه	تا بیا بد صفت فیض

خوب بود و بار و بر خیزم	بود همان خواند و بر خیزم	کوز که بود و کاسه شست	است بدی که شست
بر همان میشت آن بخار	کوز با سخی نشین بکار	در رستان سردان کشت	کل چرخ بخی که کشت
هم چرخ می و هم بار و جام	در حال نهاده بخندم	کشت بر میان کردی	جای همان و در میان
جای میان بخودی تا	ز آنکه پوشش جد جان	سفره آوردش و نشاند	تا نشاند و جوش و دود
خوابش که طعام خورد	تا که مضی نام و شام	اندر آن جان بسته شد	با سر جگر و تال بسته شد
گفت با پوشش زمان خبر	که در اندر در دست جیل	که امینا بر و پیش کرد	که بخور آن طعام و سر
تا که بوی بروی آن بخار	مکن نرم نرم می از راز	که کند این خال خود و تار	که رسیدت این خبر از
کاسه کوز و پنجه خاک درم	بر سر هم فرو زندی غم	پوشش و نکار کشته	که کوشش و نکار کشته
گفت همان نهاده کوز و تار	از طعام حلال مانند تار	مایه این طعام از جات	که دست و تار و جات
در حق نیست بر تار حلال	بپوشش جابجی و تار	پوشش کشت از تار حلال	که تار و تار و جات
من بکار و کج و کج و کج	من مقررم و تار و کج	پیکار می و تار و کج	جای پروای و تار و کج
کشت آنکه در درج عالم کشت	والد است آن ز لالم کشت	که یکوم هر آنچه کشت	بکشتی و تار و کج
و یکوم نیستوانم هم	که کسی سر نهاده اندرم	گفت تار و کج و کج	تا خود را در طعام و کج
باز که باز راز و نهاده	تا به چشم ماه اید و نهاده	باز که باز راز و نهاده	تا به چشم که از چرخ کج
باز که باز راز و نهاده	آنکه دانی راز و نهاده	گفت پوشش و تار و کج	که بخار کوی اورد و کج
نظرش را که باز کج	تا که در سر و نهاده	تا نیاید چشم و اعلال	تا که در سر و نهاده
خارجی که در کج و نهاده	گفت پوشش آن فرزند و نهاده	کشت تو و نهاده تر نهاده	کشت تو و نهاده تر نهاده
نیش پوشش و نهاده	رفت بر طور در و نهاده	گفت تار و کج و نهاده	گفت تار و کج و نهاده
بر آن حال و نهاده	از دعای خوشیام	من کوم و نهاده	من کوم و نهاده
که در آن که خود و نهاده	راه سوی زانی و نهاده	همو بر کج و نهاده	همو بر کج و نهاده
تا توانم به باز کج	روی خود و نهاده	کشت تو و نهاده	کشت تو و نهاده

درس آموخ علم با کردار
 اندران اندر دگر کار و
 نظر که چو خسته
 نور و اداری و چو ابرو
 خواجه فغانی که دور
 یوسف روی احسن
 کین اسرار دارد و
 کرسنه چو ابرو
 محبوبت بودی خاک
 نبین و بس که فاسد
 خست پای و روشن کرد
 کج کندم و در پس
 چون نشانی کن
 و بس آن کج در پس
 سوز و جفا در پس
 باز یوسف دست پیغام
 رخ نامروده کو بجای
 ماز و بس که ابرو
 کرد و بس خط و سحر
 دگر آشفته بودم از
 یار و بر غیر غبار

تا که دردم در کعبه آید
 آید از کردگار حسن
 که در وقت حاجت
 که بسوزد بنابر حسن
 جز در حال
 که نه در روز و نه در شب
 و پسندی را در میانم
 چشم اغیار سوی فرد
 سوسو میدوید و گم
 خاک پستی خود بر باد
 شاد و شمس سر سمار
 بشارت نظرونیان
 تا که بوی گلزار
 تن باشد زور و در
 کن در حال که در
 تا شود و دیگر
 آید از روی حق
 عالی غریب کس
 و حق دارد در
 باد گرم و باد
 بخوندم آدم از
 زشتی چشم که

این بنا کار زمان میگرد
که زات حاشی است زار
برینا دوشن کبابه
دید و بار بصفحات
انجمنش جز سبب از
مادر عذران کار کجاست
کشت بوشن کوی عظیم
که لوشن جو کرد خاک
دید و دقان ز رور در
حسنه جن بدویدی
بر زور تخم بر جان دا
کشتان بحرم زدن
رف و دقان کجا شهر
غله شد روز زمان و دست
است همچون غلامان
که بخور از طعام دست
نان بخورن خیرا کوی
کشتان کشتان فصل
که خام کس کس میبار
کشتان دقان طعام
کشت کس کس تو غله

[illegible]

از صفات اگر خرم باشد اهل دل که نظر کنند نیک که گذر روی خوشش نرسد همه حیرانند ز اهل جان بشنو از من که حق می گوید اهل دنیا که بنده مانده در نیاید فیض از زهر بر در اهل دل نباشد جنت کاوان جنش نش در صورت زهر غفلت نوع صورتش شاکه هر چه بدستش رسد خیزد و متان مبارکست گفت با یونس که در میان بر کشم در میان خفا سفره ارشش پس گلشن روشن کن که زدم و بختی چون پای رفیق غیبی دم کند از پیشش می آید تخت بخنی که چرخ بود بر پیشش نه بازش لالش	باز دانه که در درخت خاک کرد و جو در کوچه عش در کسی مثالش نه زراعت نماند و نه کار من بگویم ز تو نخواهم سود غافل از اهل خبر نیست بجسته از کار خود چون دل خوشد بغیر جامه اهل دل خلافتش پاکبازی شعار مرد حاشش خسر و دو دوا و آنچه بنیاد راجع ماند و در خیال جگه که مریستی نواز در جهان او نهادن روز در پیش از غفلت که شوشان و فحال دل و دهن سحر کن تا پای تو که و کجا جلسش خلق بزم و روز جز به حریفه ذوال بین	ز آن هر تخم نوبست که کراست بر لب جان که نمایند روی اهل کمال خیزد و نشین کن گشت و حق می بار و در رخ ز اهل دل ایستاده ز آن بی باقی هفتان آن خود با چرخش ز اهل دل آن مجرور خیزد و متان مبارکست هر عمل کان بود عیان حق ندارد و نظر صورت کوش و متان جوهر بر دست آدم صغی ای کز زخم آتش درین کشور گفت و هر کجا که خواهم یک همراه یک بیان صورت و نوق صورت او تخت بخنی که جادوان چون پای تو که و کجا ذکر ماضی سخن بخت	که ندای زنجیر و بخت بخت آن بحر و لولو و حیر بر در این جهان زنجیر تا ندای روی تو رخ ضج و زنجیر در لای تا خود شیخ خود بکشد تا ز مال و معانی کن خیزد و بکشد تا بهم بخشد ز آنکه استند از دو کون اندیش است با معنی دل بدان نفع و کوشش اند ز خیال هیچ غدر ره میبرد و جو بکشد می میخورد و فکر کند چرخ نه برادر ما ندونه تا پای ز خوشش کجا دیده از خاکش میان بر نیاری که تا نگرانی که تا کافرانان باشد مان بکشد و فتنه کردی مان تهرانی می خورند
---	---	--	---

استخوان هم بر سگای نواز	کر کجای کن با سگای نواز	کانون رزق قوه موج	شیخ سید اور کین
هر چه چندار سگای نواز	برسان همشان سوی نواز	هر که با هر چه کس نواز	صحبه ای بدان دوان باشد
سحر لا تقطوا کلاما	بو که بر می غفلت از خدا	آن چندارای دریدار	کر خود کل شی نیکار
بعد از آن گفت خواجه کرا	با شارت بروی دنیا	که بخت یکن یکبار	تا به چشم روی غیبار
ما و جام شراب و نواز	عالم و ضبط کار و نواز	رحمة الله بر ابدان بدو	تا بر کسی تو خوار از نو
کر که ای نیروش پرو	بر در شاه محو خاک شود	بلا از پیش لای پرو	از خوشی آن کد را بر کوب
کر جان جسد با ایاز	ستند قهر و بازو	هر که شد و عاشق دیدار	کنند با ز روی در دنیا
اهل محبت مجوی در عالم	که سیر طایر بی آدم	اگر نیکند و خوب آید	طالب ماه و روشن آید
راه اسرار و وقت دلدار	می نهد ندانم بار بار	غافل از خوش و کداز	اندر رخ گلکان عجبند
بی دست توکل و آیش	با خدا و رسول در آیش	کر بدرم ز روی شان	دای زنده شان بر مرده
ای جمالی حدیث احسن کو	کنج شایر کنج ویران	دوست همراه بی تو ایما	عشق مسا ز کس نایما
راز و احوال در دستان کو	دست کل ز اهل صل	روی در کسین غنای کن	با و در کاش نظر غایب
تا به چندار سزستی	ذرات مخفی و صورتی	تا بداند قوت فعل	سیرت و فو از درین احوال
تا نکند غافل و بی کار	ای خمی چون پرستی که لا تقطوا من رحمة الله	باز دانند سران کار	

چه معنی دارد این آیه فهم کن که انجستم انما خلقکم عبداً و انکم الینا لارجعون مثلی چندین باشد که بداند
 که ذات باری تعالی بر همه حاضر و ناظر است اگر یک لحظه جمع کردی و کوش جان پیش آری برانی که ذات
 و صفات لازم جدانیت ای عزیز نظر سابق که صورت لبست و اکوده اعمال شد نظر ذات که در پی آن
 می آمد غالبیت بران نظر اول اگر چنانچه آن نظر اول لطیف مانده باشد و کدش رصورت نشد باشد نظر ثانیه
 با و یکی شود و بعد دیگر یک زنده جاوید کردند و ناظر کل آشیاشوند و موت برایشان روان باشد و هر چه
 فوت کنند و اگر متفق نشوند در راه مانند و اگر کمالی رود بان محض رسد تواند که از او کی خلاش کند
 و اگر در میان طاعت حاده گرفتار شود البته نقد حال از دست او بر باشد و در راه باشد کوش عظم دارد و حاضر

وصلی اللہ علی السنی الامی

یوسف شاه رجوع و روی نمود
 چونکه خوان چو داد گشته
 چونکه بدین طبع و خراز خوش
 چون طبع ملاک بر او
 عینت جامه روا نمود
 قصه خوان گشت که نقل
 چونکه شد فاش از بعضی
 رفت معشوق تا بهر جوی
 گشت نزدیک بایر
 اندرانی که چو لاله
 زده دود را ز جودش
 کس که زارت می نامد
 از ده کفر و حیل
 در راه از دودش
 در صبا ز دود و نور
 چونکه یوسف و دلگرا
 هر که در دل شکست
 که ز فقرت خرم نام
 راه و رفا شاعران
 تا به یوسف یعنی یار

۱۶

گو که طالعش کجی فردو
 دشمنان کی می کشند
 بود جی ناخوش ز مردم دشمن
 کوی جی نیستی بود
 نادر درش فرو نهادن
 باز کوم نبرد اهل فن
 که شاه بهر آن مجنون
 تا کند حاجت نه خواست
 یوسف ز باد پاسبان شد
 در بر یوسف جیل آمد
 و در دست جیل بر تن
 که ردوی از تنی اصل کوز
 که روز و نود ای جیل
 تا جانند که کشت قوت
 که میان بود پیشان
 کشت از دشمنان جلالت
 یا رفعت و دشمن جاست
 زمان با نیت طاعتی نام
 تا نبشتی تو در صفین
 بری از خیال رخ و جفا

هم باین و ثان کجا خدا
 از پدر و ز خودش جدا کرد
 درین چاه و در بر بنجی
 چون که شد سربسته عالم
 باری القصره حق حکام
 غصه نگشتی بکون
 روی بهر هر که در آن بدل
 یوسف حقش و لکن حقش
 حرم با حبس نگاه داشت
 در آن درون یوسف کرد
 گفت با جیل یوسف را داد
 گفت جیل را در بر یوسف
 آن درو و جوهر نیست با
 تا طبعان او دست کشد اند
 داخل خلی این بود
 کس سباده سیر فلک جاست
 زان مکتب احمد حقیر
 تا توانی در کتبی ای مریه جوی
 تا بجز در خود آن کس را
 هم بدانی که اصل کاست

کون دوان کاه نذا
 روز و خود شد جزا
 چاه و در بر ز خیره
 بدست بر بد عالم
 انصاف و حکم
 استیسی بکین
 مهر کرد آن بد
 خشن و کنش
 جزا کاه نذا
 دوان بوسف کرد
 جبریل بوسف را
 جبریل در مصیبت
 روز و هر نبوت
 جان و دب یکدند
 خل انب
 در است ظلمت
 گفت احمد خمار
 افنی ز کترب ای ره
 روز بخود آن
 افنی کاصل کاکبت

محبت والد و دوست
 تخم غرت کمان خان کمان
 بر خیزد و با حق جفا کرد
 و با سید میر سجده افتد
 کند سجده و در جهان آدم
 بر خیزد ماه او غمناخت
 که حایت را در این
 کاسا بدو تخم خود حاصل
 را غم کرد که دست کس
 زانکه پند یزد بنده و جانا
 و نیکان کس در دست خود
 از سر در و زواری و زاری
 چون شنی جو خاک بر سر
 گردد و کجاست غمت
 هر چه جرات بود به و دادند
 بجا ایست که با صفا بود
 که زنده حایت کس که راه
 و ایا در در صفا و کس
 که بر لبش کس بر لب
 تا غایت خود در غمت
 نشود که در دست کس

در ترقی و منزل یافته باشند بخشدند و ارا از بهر آنکه اسراف بر نفس خود کرده باشند بیک نایل کن عظام
 فرمود اگر شخص بر نفس مگر می ظلم کند چنان باشد ای عزیز شما اگر حق کسی تعجب تصرف کند عکس بر
 خلاف این باشد و تا شخص بعالم خود مشغول باشد محالست که فهم عالم و مگر می تواند کرد که گوش مغفم دارد بداند
 اهل محبت جز فضل الهام بریده اند تا بعالم زندگی رسیده اند و عارف منازل شده اند و حیای امره علی محمد دلگه

حکایت		قطب نامه شیخ ابوالفتح
که بود نه بجهان می شنیدند	چونکه جنب بر سر برادر	خلق آفاق دل بدو شنیدند
شرشت خلق او بجان خود نبردند	اهل عالم صبر بر روزی	جمله آفاق رو بدو کردند
جله نرسند جاب انجا	مگر می در حضور شیخ جاب	حاصلان مان هرگز دهم
بود در خب و یک شب جاب	شیخ داشت حال آن شب	شب قندیل بود در کان
سره آن مگر کسی صبح	یکد اندر لباس آن کار	کنت مادرستان بخت
باز گویم کورت نیلست	ابن کزید مادر قرن	کنت که شرم سوی غن
مگر کجاست این معرور	مگر کجاست جاب درین	سیکند نفی روشن باور
و من لباس گل نمی جی	چون جاب جهانیان از	منت مشهور بن سخن جی
مادر تو کجاست آن جی	دایا میل سوی یک شب	روشن کجاست می فرود
در مقام بلند پست	بی شعورست را با جو	تو زن سحر سوی بال
بی زبان سحر کجاست	چون اگر کم شد چون	اختیارش بنو پست
لای شک است با پست	هر کجا کن کشند چو	هر که آشفته هوا باشد
بزرده بر سوی شادی غم	در جهان کجا جنب بد	کنند فرق یک و یک بار غم
کسل و خن مشغول اند و خل	سید پیضی خود نداند	چون باغش زنده کرد
تو مشغول آن دهر جان	مگر چون زنده بر زار	قطره کان بقیه انسان
نظر منی با کل اهل غلوب	اسس عشق در نهادم	بود همراه سیرم ای محبوب

که بر اهل جهان می شنیدند
 با کجاست گوش بر جهان افان
 دم بپسند پستان دستان
 جنب مسک در در درون
 فی نیکست نفع باوخت
 شرح احوال آن خروا
 بر تیریل میکند غسل
 که کسیت من کسین
 غم روشن بگوین کجا
 خود نداند چه رسوب کند
 مادرش میکشد مرزود
 در هوا سرده شده شود
 خود بد بر صفت کسید
 خوش بشوید و دود خایه
 هم نداند که سیر اواز
 ناظر کشت کوی ناز
 ضربت سخت برادر دم

رشد چوب که گذارم	و بش قشور غب که	کش کشم نموده شاخ	یا فتم زان نظر شایسته
می شیدم ز خوشی سار	کسی سبیل که در برنج	مائی که بود در اول	کس کن برود و خرد و سبیل
چون شدم شاد شایسته	او خادرم مطهر که	هر شدم باز مائی شسته	بر پا بودم ام بسیم پا بود
تا جگر شدم از غل جویم	تا شدم نوز پاک بچویم	شعبه ماه و ستاره فرو	میدم فیض و میرسم
گر شود ز دست چنین احوال	خوشی سختی احوال	در بانی بجا هستی	بر کلمات که بارهای
علم صوره جاک است	علم باطن جوهرش	هر که اندرسان شست	بیش از ده که شست
در کس بخت کشته	شرح هر دل که بخت	که کویم رموز مستان	نه جهان درویش جان
بر در عاقلان است	تا به من تو مغرور بود	طالب مغرور و غیور	خانه از قشر و خاک کبر
غیر از افرایشی لعلی	در برستان سنی	ز آنکه می تو عشق دار	ره نیاید به صاحب
ای حالی پار چارم	ای حاجی اگر نخواهی که	که دست از عمر گیر	تا شود زنده دل ز اهل کمال

هیچ صفت قرار گیر و امید بگرم بخش حادث بلند باش و خدمت مشغول شو همه معنی دل آگاه
 الذین یسیر فی اهل النعم لا یفتخروا من رحمت الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً بشو باشد که
 دردی در دلت پیدا شود و بدست خود خود را هلاک کنی تو که تعالی و لا تعجزوا باید که الی الله استعاضی
 حق سبحانه و تعالی عبادی فرمود کسی که دوست دارند که از رحمت نا امید نباشد کوشش بفرماید
 که چگونه بگردان قدم در راه دوست نهاده اند و چه جان باز می کرده اند تا راه مقصود در برده اند و کلام

بودم روی بمرز و بوقت	حکایت	در دمنده و لاد دمنده
دند و دانه میان کنی	که شندی بجهاد در هر	نام او بود و کوشش
اهل الی ندان بکان بود	که بدل ماه دوست	در دل کوشش غرق
نبینان ای بصیرت	موشان از دم محبت	مجموعی صاف می غبار
در شبانه ز بیکه دوست	هر که بودش کار در	کوششان بایک شمشیر
غیر آن در دهنش	که توش او کی	که جوهر دانه سوئی

زبان سپیدانم چو گل	کرده کار و بار و دانش	کاه کاهی چندی بر خیزد	که مدنی ز قوت و دل
بیکروز زنده داشت با مهر	که مدنی جو جو در آرد	چو هستند که گشتن بیند	و کی می دوشن بیند
روز کی رفتش تارن	تا که بدول کردارن	دید در خانه هیچ نبود	جانب آتش شتاب
رفت تاب سویی خانه	تا درش بود که مانع بود	بسی وقت آنسو و بار	بسیو کرد ز آب آینه
یک غلای جو یوسف گفت	دید روی خوش کردارن	که ما آن غلام طالب است	که چه کم کرده در ناپا
گفت خواجه ستاده بر راه	من هست او بی خود کاه	چون و کاه چو نیستیم	کم شدیم بجز در مان
بر آمده ز سنان کن	با سواد و آشنای	کردار تو به شش خدای	جان ز افلاس فقر باز خدای
محم خا قاضی خواجه سوزی	دور زان دو کس کاه	بر زمین و بسوی خود	تا پاد ز خدای
با علامان ماه اول خوا	رفتش خواجه کاه	بارگشت آن علامان	شفقت پرواز و خد
خواجه نفس کای کاه	با کج بودم سویی امیر	که تراست میل راه	کم منت بار و مهر
چون لیل ایاز ماستی	محم سرور ز ماستی	رو و دای کن میاد	تا می روید و دل و آس
با کج خروم ای دلدار	خیز و بر بند بار و خد	صوفی دیده و ز زبان	که هستم زنده و آواز
ایستار جوی جویست	روز و شب و باغ جان	من آن خاکدان بی کاه	میویدم بی فسیار
تا دم ز روی منزل	تا نیم می چو نل ریش	من مهر و فسیار	کشدیم روز و شب
چو که توفیق هم فرستد	خوف سختی طعم شد	انچه میخواستیم چون بخند	یا ختم را بکان با کنت
بس که بودم کس کاه	ضمیمه درون نم باطل کال	خواجه زود با ایاز طبع	که کند آن فخر صبح
خاطرش با شوق و دل شود	تا منزل رحمت نشود	که در راه باغ و ستا	نقشهای غریب آینه
شاهدان طبع و غارن	غمنا کند سویی شبازان	سید انکور دنا خندان	هر چه خواهی بکار زمان
در آینه روی و فانی	دل ز حریف بر کاه	امروزی زلفش کاه	بیل شیران آن کند بند
خاطرش با شوق ایاز	که نه به حال روی کاه	که جوی طبع با کاه	تا بود ایمان و شش
تا زنده و خاک جادم	تا پاد ز در و حسن کال	تا سید و زلف آن در کال	کاه با خوش که جوی

اکس من درونش کرد	در غباری دیش کرد	طاهرش جمله شد جو خلد	در لطف من در روی زمین
حارث شریعت و امین	بود چون کشت و درویش	کشت غافل رخا جو دایا	زاکه خود دیده حیات
کامکار طبل راه زد	خمیه ربوبی با مشاه	جمع گشته با اهل ط	تا بیکم نندازد یار و دوست
زاکه خدا داند سر	پیش اهل طمعان و	فخته شهر و ولایت	زاکه در شهر خود نیست
خاطر گشته و گنایان	ناظر و حافظ ولایت	شط بعدا در میان صدا	بگذرد هر که دیده کشت
چون بنیادی زنده در بند	هر که بود او بصیرت و کمال	رفت هر که گشته حال	تا کند جان دل و قریب
خوش در آید بهر مودت	تا تواند شدن سوی ط	اکه بودی فتن و یار	که در جوش کجای نیست
چون خبردار تر فاکله	دو سر و لاش با یکدیگر	اند از میان فاکله	زار و چو در جوی یار
کودایا ز کجاست گن	کو هم تا کنم و کجاست	سوی سید و در خواب	رو در افلاک و کجاست
آن بنادی که طرب می	بایک میزد باز و جوده	که در می دادی که میرو با	که طربش چو می پدید
همین می اندام و صفا	تا نشیند دست از خود	اعذر میاه اسب و نان	چون خم چسبم هم جان
هر که روی چو چمن	روی در دست است	چون نشیند جمله خود	با گشته بر سپه انا
همچو خردی پلعت	در رستی شرف نهند	آن گشته دل خواب	که شراب نازد داشت
بر سر راه قاده بود	دش در دل فاکله و جوش	مجموعه ستان جانی	مجموعه می که باشد اندام
دو سدا دران و بار	کشته لاغری و جوی	از خیزان انوی	در پل فاکله جسته و می
که بپل و کسب شمر	اندازان را بر خطر	مش که در کسب می	کشت ای خود دیده
باز و باز جانب	رج و جان و کمن	کشت ایاه دانی	حالی است که نیم پا
من غم همچو زلفی	تا که بادم بر دوی	تا غرضت در تن ای	بر کرم و جسد
اندازن که کوی است	ترکی اندیشه و سب	اندازان و غیب	کشت بر خیزد و رود
کشت پیش که در کای	کویا شاه و رستم	کشت خب که کور	زاکه در دست راه
ترک که شکوه درون	زهره یا ماه بود یا خود	کشت بر خیزد تا روم	تا پاران رسیم اندر

پیش از آنکه در میان باز آمد و در کجای هستی بر زمین کوناک ساکه که قدم نمی در راه یک تنی عشق این ستم خوا	کینش بی تهمین شیدین ز دور کار بر سر نور علوی شیدین زود کردی سیر خود کا عشق منزل ساندت	چون ساندش منزل جام چینی براندازد با غلامی که بدشاید کس تو از صوره آخر ای جانی ساریکه و سار	کشتن میان که در حاکم پیش او با حضور پیش او در دولت با و لارام خویش تا نخواستند حال را بحال
ای سبزه ز که با دید اصل طراوت شیدین اگر سبزه ای که راه با حوال درون بری سر از طراوت عشق سبزه که حضرت سید عارفان طریقت و خواص بحقیقت چاشنی میفراید جسم خاک را عشق را طراوت کوه بهر تهر کند و جالاک شد دور غیبت میفراید بهر نفس آواز عشق میرسد از جهت راست ما هیکل میر و دم تماشا کرات کوشش نظم دارد و بدانکه کفش و موزه در پای آبی درستی ز محبت بر با وجود آنکه جادست چرا جسم آدمی با روح قوت ناک نتواند که براج اعلارود و تعلق بقوت روح دارد که عبودیت یار میتوان کشید همچنانکه لب پس بر دوش آدمی با دست جسم نیز بر روح قوت ناک نیت ذکر معراج حضرت سید اولیای شریف و صلا الله علی غیر حلقه محمد و آله و اوصیاء و سلم			
شاه پیش و پس جهان بود نه ملک نه خیال قمارت اوم از بهر او درین سدا شد خلیل از برای او در می عید بدلی طریقی سوره صفحان فی الاوار آسمان زمین هر دو هر کجا چو خراب اول کلا از اینجا نه هم	آنکه جان و دگر کون بود در سعادته از کرات محو کونی فساد و سرود تا شود وطن دران زان به سیاحت غایت تا جویشی شای حجاب همه جلال و قمارت بودی اندر غایت رحم فضل و بدشان کرای	همه آثار روز پاک است بحر عمان غلام رجوش پیش از در و او در برآمدش نشسته دندکی یافتی عیدم رو پیش از قبر روز بهار با وجود چنین تعامل طوفان می سرای و کرای محو خورشید نورانی	سستی کون که در حاکم نیت جز نقطه ز کون بود بجای می و دید زار و خوا و غرض بود روز و آوار کشتن از این بدین تا بری ره بنده و کج کرای بدی هیچ چیز خویش غم آینه جان دل خرد نه پیش رفتی و فرامان

در پی دوستان ناسد	اگر روی جو عاشقان	چشم و جان من تو نیستی	بود چون مجروح حال اهل سلا
جان من بجز عشق جسم جو	کس بی خیال سجده کرد	جان و روح باز در جسم	منع به مال کی پر دلال
بهر که گشتن خاک	چهره خویش ناسود	شاه و سالار و سکه	از محبت سده فیهر همه
بهر آنکه گشت کرد	ساخت خلوت سرای در	تا کند ضبط کار و بار	تا شود پیش او بار
تا غریبان بر خوش	خوش در آید بحام و عا	طالبان سرای خدمت	بگذرانند ز خوف تا حتم
است باری سبزه دار	کار در احوال غار و	شوره و خاک را کند	تا شود بر انگشتر
بند و افراشته کن	جمع سازد ز بهر اهل	شاهد غیب شکستی	خواست نماید زنجیر کی
مجاورند پیشاپیش	تا غایبند خوش طراز	حافظ راز بود و ناظر	بج حاجت طلبان و نیاز
هر چه بد یافت و دو کس	در دنیا بکشم اهل	زان چند گشتش	که همه راز و دوشش
چونکه هر دو ابر دل داشت	مربان بود و نه حاصل	دور تا دور بر پرده	راز نگاشته بود در دل
خوبت برده و پیش	تا در کس نه بدل کرد	هم نباشد میان در جبر	بند و حرف دل و فتنه
کس غفلت جهان	که دانک ملک شیوه	و در جهان کشت جلد خون	تا بکشند دشمنان بد
تا کند با جیب کف دست	محوستی می بخامد	هر چه جبریل در میان	حبه صورت جهان آید
فکرستان ای شام	هر چه چشمش بر دنیا	عاش یکا ز یار پرست	عاشق بماند جاودی
چون در جهان کسی	جز دل صاف احمد خا	جبریل و بران خشن	بهر ستاد یار و زین
نی حاجت بقتل و حد	یک نامه بجز تو در بر	نقل و نقل از برای غلام	طفل نام و پیشکار
هر که چشمش روی شاه	فانزع از منزل و ز راه	با دل جان چشم و دیده	یار است گفت و خوش
شادمان شد و قصا	ابنیا حکم بجمع	استاد پیش قامت	نفع برده از امانت
هر چون چشم خواند چون	یافته از سرش علاج	همچو بازده با بوان	باد و در کاسه حریفان
منقذ او از ناله و غم	بر نیم خیزد بر کوس و علم	هر چه بیدار در میان	کشت از هم جدا و خوش
آنچه بخت بر بندد	کنج و کوی کان بدی	آنچه نشیند از میان	و آنچه بی بیم از میان

کرم جی تو سنجی شوی جستم احمد بدید تو وصل که نایب زار و فغان کرد غلین خاک کرم	مجموعی سوای او دی دید در جان حسن دل مار ز کرم بریان زبان بر او عشق سویم	نه دکان زری نه خای خواست بکشد ز غلین کرد غلین پای دایم کرد غلین پای دایم	سختی بی خوش تو خنده ترب طایفه بد باو زبان بر او عشق می دایم زبان بسب سر سبزین
کرد غلین پای دایم	زبان پیشش می دایم	کرد غلین پای دایم	زبان بسب سر سبزین

تو را بقای سبحان الذی اسری عبده لسان الحجاب الاحام الی المسجده الاقصی الذی بارکنا حوله لیرین
ایمانا ان السبع البصری می اگر بدانی کتب روان کوی عزت راجه و شهادت وجه عیشی
نقد بکشد بستی حاصل مشغول نشوی و روشن دل کردی تو بنده که میراث از انابت است و الحول
ایش را برایت توان داشت از سر جان بریاید خاستن و بس می خاستم که در او این کتاب که محمد بن
تو در سوره صف بنو لیم و جمعیت ملل در سوره جمعیه اش را می چند بدان نیایم غرض جادوی ترک
عسری شب و تیر بارانم کرد و حیران حال خویشم کرد ایند حسن با کمالش بکینه است و خوب اردو حالیا بنده دار
در سوره سبحان الذی اسری عبده لسان الحجاب الاحام الی المسجده الاقصی الذی بارکنا حوله لیرین
بنظم دار و سمره سیر نطق با شاعر از شاه خویش نشوی و صیاحه علی بنی العربی محمد واکرم

جو کذا احمد بدید حسن زنجی ماندونی ملک مکان عشق بر سر خوش شد عارف پای زو عاشقانی سحر	تجرب تو و پیش صد فی شان ندونی نشان عقل بر دین کش شد عارف ناظر زلف حال اندوبان	پرده برداشت و کرد سلام شرح دیدار در زبان عشق معشوق عاشق یار سیدت بمجمل در جان	که کند جانش بنظر و کلام بی نشان هیچ در نشان جو کجا نیست ای حریف مسره زین شب و یار
هم مدانی که دور است در دهنه لبش بدایم	طش بر نامش تو نام افشا بوده از هوای طلعت یار	در غلام عواق بود آن بار ناکرده بود آن جانب	طالب در دیار مرآت که در افتاد جام او بر سنک

حکایت

کشتن با سختی	مجموعان بغیر نزدیگر	آنچنان شد زباده	که بند کسج او قاده
حالتش کیست	شریت صبر خود و خوا	که نشانش کند چنان	تا زبرد کجاکم
در جهان وقت	یک بود در حضور	کمال با بود در حق	توجه دانی خوش اهل
در عشق طاعت	جسم خنیا و ضرب	هر که دارد بجای	راه طاعت
بی حضور الی	خود غارت خویش	ز آنکه غارت	چون غنی حضور
اهل صوره که	حق ندانند	همه سبب	تقدیر انوار
دل شان	چرخ از سیم	نفس با پرورد	اسکن بسته
هر که در دست	کوکن اعتبار	طاعت خلق	توفیق این
کشتن کار	کشتارست	کر بانی تولد	خود بخیر
داس با کر	راه طاعت	عاشق که	کشتن در عشق
ز آنکه در	کوبینا رزق	چشم بگرد	می نمید
خلق عالم	می نمید	است یاب	نی نکرد
مجموع	بود او	کرد آن	غیر کل
در زمان	بود در	عاشق از	از صفای
زور میکرد	می نمود	تا غایب	تا شود
در دنیا	ز آنکه	فرزدان	شد چو
این عشق	شایخ	بر سر	تا برده
تا که دم	تا پا	چونکه	یافت
ماه کوشید	دید	ای عشق	دشمن
کوس	خیر	کرد	همچو
عشق را	کو بود	عشق	که

هر که عشق در گشت کرد	بهر آرزوی دل سپید کرد	عشق با هر که گشت نجات	بر دوش فاش تا به نجات
عشق هر جا که سرخ برآورد	غیر خود هر چه است میبرد	عشق یاری و خدایات	هر چه جز ذات عشق است
همه شیاها ملک در عشق	و به باقیست رو و سر	عشق سلطان شاه و شاهان	یک تجلی نمود و کون
غیر از آن که در گشت کرد	ز دربان عشق حبس کرد	تا کند خویش محو می در	تا نمود در انداز هر کم و
چونکه آن هر چند بد دل است	دیگر سر نهان به رخسار	شد بهر جهان هر چه در	و آنچه گشت و آنچه نبرد
روی دنیا کوچه میزد	بهر دو سوای بهر شعله	جناب جنس کس نه عشق	همچو کس که کند تا و با
جنس از ایندانه در وجود	که در آتش دران سان	شفقتش خوار تا جوهر	از نجات جدا کند در
اینها و او را درین بازار	عشق از این و این و آن	که جدا میکند نیک از بد	که میست و برین ضای
گفت سلطان بارگاه	معنی الحاکم در نه الاشیاء و علایق	خوش بیا که بنده	خوش بیا که بنده
که بود در میان است	کاتبه ایی اسرائیل صدق رسول است	که بر بند روی غمت	که بر بند روی غمت
علم اسرار محو است	خوش آمدند سوی آغ	خوش آمدن غمی و یاد	خوش آمدن غمی و یاد
شفق و مهر باقی نوند	روزمان هر زمان خلق	که بوند گشتی غم	که بوند گشتی غم
دل دنیا و مکر او بند	محو تر از کان او بخت	بوندشان حق و کس	بوندشان حق و کس
غفلت قولش ای هم	سپیلش ای هم	که بوند گشتی غم	که بوند گشتی غم
عالم است ای عشق	نشود در پنج سه و خ	نشکند عهد و نکت	نشکند عهد و نکت
حکمتش عارف سازد	دیدار دور روی حاصل	که بیدار از نوحه کال	که بیدار از نوحه کال
گفتن ایان سخن دید	کلنج ایان کلنج	که در آنکس گشت	که در آنکس گشت
ای حالی با نوحه	تیر مار حقیقت حضرت سید اصف	مان برادر در آن	مان برادر در آن

و عشق ای معیان و سر از اجمع مقامات و ساقی اهل محبت و مونس جاهلک سوادان میدان عشق
 شهبان عالم حیرت و سر از اجمع مقامات و ساقی اهل محبت و مونس جاهلک سوادان میدان عشق
 و کل و اهل نور و توحه معنی الحاکم در نه الاشیاء و علایق کاتبه ایی اسرائیل صدق رسول است

در حدیث آفریده و پان تو ای اهل محبت که بعضی از خصوصیات محبت را بشنوی مجاز گویند و هر که درین مجاز
 دروغ بگوید بجای آورد بعین صرف رسد و معنی بیت حضرت شیخ محمود شبستری بدینسانست
 که در کشتن ما در نموده کسی در دعاست که توانی کند با خواجگان رفقای ایانی خوش بگذرد
 و حاضر معنی این سخنو است که برده از روی شادانی که حضرت شیخ روز زبان در سوره صف فرموده
 بر دارم از منبر انکه اهل طراوت دانند که نزدیک است که سوره صف خواندش نیز و اهل ل فرسوخ شود از
 بهر آنکه وقت بگذرد تا وقت باقیست عمل قبولت چون وقت بگذشت عمل بی صلت و نیز و اهل محبت
 اینها را از قصایب نیست و تا تو محرم اهل عشق نشوی جو دانی که شیخ ابی محمد روز زبان جانشان را برت میکنند
 معنی آنم غلبت از دم سوره جرات و سوره صف و سوره جمعه در کتاب کشف الارواح طلب حال
 بدانکه احوال اینک بدینگونه اعمال میرسد کوش بنظم دارد و دوستی با فقرا معنوی میکن تا بداند که
 خدا را می کشاید ای اسرارسل و علیها و ربه آلاهیها کدام تو مندان حدیث قدسی شود که در معراج
 حضرت باری تعالی سبحانک حضرت شاه قاب تو بین صفا علیه السلام رسانیده تا راه محبت
 خدا را می کشاید ای اسرارسل و علیها و ربه آلاهیها باری تعالی است که باری تعالی یا ایا هو ان حبیب
 کون اروع الناس فایز فی الدنیا و اخرتها فی الاخرة . قال علیه السلام انی کنت اذع
 الله فقال من الدنیا حسن الطعام والشراب والکس ولانته فوالله لکنم لکری فقال علیه السلام
 اذع الله لک فقال بالجنة من الکس و بفضیک للجو و الحامض و فراغ بک و بک من الدنیا و
 تعالی یا ایا هو محبتی بحیث الفناء فیرتب مجلسک اذ بک و بعد الاغناء و بعد مجلسک فان الفناء

ای خدای جل جلاله	صدق الله العظيم و صدق رسول اکرم	زیادت بیکر در کلام
ای خدای جل جلاله	ای خدای جل جلاله	بیکر راه حرفت و کلام
ما زکو را ز میر شادانی	تا به بنم در شادانی	تا به شادانی از مار
دل بر آتش نهند و بر سر	یکدیگر و منزل عمل بیکر	تا که روشن بکوی شاه
چون تو پیش شاه بنشیند	نماند آن باب و بارگاه	در پی فکر و کار خود رفت

کفر خام و خیال بد بزمند در نیاید بر وی در بان هم نداند که منشی و مال آن خانی که نیست نام و نشان چو کند که کند و خوار است آتش در آن کوه لبنان چو کشد آن جباران بالت جمعیت از تخیل در ساختن کس بجایم دل آنکس ناشود که از او رفت تا پادشاه بر سر پایش کین در شب و در فصل فصل خوش میساخت در بلا و ایم لیله القدر هر که دیده بود خاک در کاه عاشقان پادشاه تو میگوید در بزاری و در که بوسم در شش تا فانی از شب قدر و نوبت صبح	همچو کس نمی آید آن کز هم نخواهد زنگش لب هم نداند سخن ز جود و مال تندی بی شعور و ساز بل نخواهد ز شراب تا بداند که یا کار است	تندی بی شعور و ساز بل نخواهد ز شراب تا بداند که یا کار است	تندی بی شعور و ساز بل نخواهد ز شراب تا بداند که یا کار است
کلیه اشک از جوارش کس بچش ز کس سبزه تایمی و صفت ندارد و در از غرض جسد وزر و کج خوش شد تا پادشاه می آید تا پند فاش آن آتش کسی خورده بر دماغش گویند بود بلا قایم یا بکوشش نفس شدند خاک در جبهه آن پادشاه که از آن کشت کس زرد سکندر که کند آن خاقان	آب دیده بکوه لبنان خاک خوار ز آب کباب عاشق صابر غریب چون باغش بگل معطر خوار باطلان کند محرم یکدور روی ز زبان تا پادشاه شش جان عاشق از صبر و تحمل غیبت نکند آن آید محرم درد عاشقان کرد هر که عاشق شد و تحمل کرد حبس کن تا شوی در شش جان زاکه رفتار عاشقان آید	آب دیده بکوه لبنان خاک خوار ز آب کباب عاشق صابر غریب چون باغش بگل معطر خوار باطلان کند محرم یکدور روی ز زبان تا پادشاه شش جان عاشق از صبر و تحمل غیبت نکند آن آید محرم درد عاشقان کرد هر که عاشق شد و تحمل کرد حبس کن تا شوی در شش جان زاکه رفتار عاشقان آید	آب دیده بکوه لبنان خاک خوار ز آب کباب عاشق صابر غریب چون باغش بگل معطر خوار باطلان کند محرم یکدور روی ز زبان تا پادشاه شش جان عاشق از صبر و تحمل غیبت نکند آن آید محرم درد عاشقان کرد هر که عاشق شد و تحمل کرد حبس کن تا شوی در شش جان زاکه رفتار عاشقان آید
تا بزم بر لب مجرب سببم بر صافی عجب تا زخا و طلب ندان کل	همچو آن در مقابل کس تا بیاید عثمان تا زخا و طلب ندان کل	همچو آن در مقابل کس تا بیاید عثمان تا زخا و طلب ندان کل	همچو آن در مقابل کس تا بیاید عثمان تا زخا و طلب ندان کل

ما کرد هر شتر را مشو
بر مقامات کل زیاده
تا برین قدر منزلت
هم برانده شریعت گین

سخن بزرگی سید العارفین و العالمین پیر حقینی علی اردستانی قدس سره در معنی الصوم
و انما اوجی به و اشارتی چند بنافذ رویت حالی بدانکه اول علی الله الفصل جمعنی دارد و بدو
عقل کل خلیفه حق و عقل کل بحقیقت حضرت مصطفی صیاد الله علیه و آله و سلم گوش بنظم دارد و گوین
صدق پیش از کاین کتاب بحسب العدیقین است که طالب را صدق با ادب نبود دعوت عقل کل حسن
عز و نمای ای غرض از آنکه دامن عاقلی بچنگ آری هیچ دوای دیگر مطلب که عقل کل را به بنافذ حق
و اینها حقیقتان بهر تادب بنخوانند که حضرت سید این صیاد الله علیه و آله و سلم فرموده است که
بعدی از عیبت اندوای ادب خاک ران حضرت مصطفی صیاد الله علیه و آله و سلم در کوه نیستی که گفته اند که
قبح کولک بر سر آن بی نظیر است اما با جارت اخفرت بطنی در می آید حاضر نظم پیشان که اخفرت افش
می نماید زبانی و عجب مان در می آید باز سر حکایت پیر و معنی الصوم لی و انما اوجی به خواص رفت

ساقی عاشقان را در خن	و صلاه طاعتی و آله و اهل	داشت نام قریب از دوزخ
شیدان اهل محو در خن	داشته نشی و شکل بدی	کنم این را ز کاش نشد
که جهان طریق اهل جهان	میش او بود کم ز لقمه نان	پیش کن از راهی صحت
همچو سلطان بلخ آن دلدار	نمود اندر عاقی کوه دار	در راه دور از منزل
صرف میکرد در راه دوری	تا نثار ز بس بر خیزد	خار و خن من راه و منزل
شرح حالش اگر کنم ای	راه دوری جهان شود	تا به بنده هست به لاس
یکه این جام دادندم سر	حکایت	که در این جام بدشرب است
سر زانو نماند و بر زانو	تا به چشم حال طلبت یار	پیش چشم و آید این دم
چشم در برده بود و در	همچو آنخواه حال به یار	شادمان همچو بر در دل
شرعی بخت از دلم نمی	همچو شیر خند و خند صفی	و در سر سر جام و در
دلم از جای خود در خن	ره نمیدیدم چارچوب	ز آنکه میدیدم شاه و در

ای حاجی آنجا متعلق بذات دار و موقوف بدین است که امر اردوست در حرف یکجذ را بدیده ای این
کتاب بسیار جبرده که در کتب غلبه المومنی اولی الارض بنویسم تا بدید و مکن اگر که اناس
میگویند که اردو کرده اند و میگویند که این آیه جلد میگذرد و سارحوا
صغرة من دهم وجهه خصها الميوات والارض اعادة البقيص الذين يغفون في السرة والفكر
والكافين الغنظ والعافين عن البكس والله اعلم بالصواب

ای نیکو دل کشته دار	تعیات کینه تاج غنچه خاند و صفا اسماعیل محمد واک		وی کند و صورت بازدار
ای طبل بازی سرخانیان	نجات		وی پنجرای که زما لایق
ای خوش که در گنجه	شکر شاکر کوشل ایضا	ای فرخ غیب میر و با	وی حرفه فغان و حزن
ای غنچه و دیل وصال	ای مجید و عالی بی دربال	بر دست که زار و مضطر	نامه دراز سر سوز
ای خنک که با بویان	حکایت		زور و قوه برای مسج
نایب لطیف هر دور	مونس و حکما را اهل وفا	در بدایت که بود غفل و تفر	داشت صفا و نوس غفل

با جان نین علم و نور و کرم
عابد و ساجد و سحر خوان
این غلام جرجش ای کل
در در حق و بلا و دوست
چون ندانده نه سازای
چون تا ندیده با جوش
بهر کل دیده خاری بسیار
در دم قدر و در دست
چون که احمد برش نکشت
کنت بر که که احمد است
احمد باز کوی در دست
احمد باز کوی از نواز
احمد حاضر فیضان باین
احمد ستر کن نامه همه
تا بنوشی شراب محبت و غم
احمد اول و اول نواز
احمد است تو عدم باین
احمد با بلا و سوز و درد
ساک با کین تو زبیل
بازشای مقنن کند
تا بهیند طریقه منزلت

سینودند جورهای مجرب
چاهلانش در در میان
سینودند علم و عقل و فضل
که مقنن سید و دوست
چون نیارد و از ارادت
چون نیارد و صفت میکند
کل شایسته نه احمد
کشت مجموع و کرد و خوا
دوست از در دست
از طلب از در دست
که ندیدم بجز نور و نور
نار که از پیش شمع طراز
دل شتاق ناز و خور
احمد ایش قدر و خواه
تا جانی مقام برنج و غم
که نمایند در جهان را
هر که یار تو کشت محبت
روستایم و کون کن
تا پایی نواب جلیل
بعد کل در حصار و بند
ای غلام جرجش ای کل

ای شکم شتر ای غلام
زار و چاهای جوی و کوش
چون ندانده و با دوست
چون کرد و بهیر خون کل
طرح نواز و نه ساز و نواز
این دین راه و راهی احمد
این کل در کار شایسته
اندر ان با کلام و بیست
کشت آن تا کین نتوان
احمد با کون و طاعت
احمد با کوی راز و حق
احمد و کون و طاعت
احمد عاشقان زنده
احمد از ان سید و بیست
احمد خوش کون و باطل
احمد و باطل و کین
هر که خوی دارد و از دست
ساک و غم و خور و غم و دار
ساک و غم و خور و غم و دار
ای حال کین شایسته
ای غلام جرجش ای کل

سینودند بر رخشان سرور
زین او کشت کین و طاهر
سینودند سید و بهار و کرم
چون ندانده علم و فضل
که بود یار و باطل و شمع
کل صد بر کل و شمع
تا نواز و یار و باطل و شمع
کون و از کین و باطل و شمع
راز و دل و شمع و شمع
چون غلام و شمع و شمع
شعشع کین و کون و شمع
رحمان کین و کون و شمع
کین شمع و کون و شمع
امروز و کون و شمع
بل سوی آن چاه و کون
بر رخشان و کون و شمع
یار و کون و شمع
چون کون و شمع
که بهیند کون و شمع
در نواز و شمع و شمع

و فیض الکی مشرکت در میان جمیع مخلوقات تا شخص عقل کن رسد محالست که فی مزی علی جهان کند
که در آنجا که مشرب ارشاد می عزم اهل حق که سلاطین اند اگر ایش را عدل باشد و با سلاطین است
و با سرف خج کند و وزیر مستان را ظلم نماید روزگار خوش بگذرانند و عالمی دیگر را سلاطین شود
و اگر اعتقادشان بخیر باشد در آن عالم البته در جنت نشان بنده باشد هر فردی از ازا که انصاف نیست
و در معامله بیع و شری انصاف بخواهد و از مدبرکت ما نشان باشد و حیالتان غفلت و سپردن در عالم
ای عزیز و جهت که انسان از بهر حیوان حاصل کند آنچه حیوان بدان عمل نواند کرد و چنانکه حیوان زمان
او نماند و نیز زمان برداری غالب خواهد بود و آنچه که حیوان رزق زدا از صاحب خود میطلبند و آبی را داده
می باید که کم از حیوان نباشد ای فانی تو پندار که عیال شاگردان تو به حق و از مدبوس بعزت و حال حق
مقابل سوخته که اگر مرغی از سر خرمن خود که رسنه برانی موصوف آن حی سبحانه و تعالی غلج بکار و تا سینه
و از آنکه کند آهسته باشی که شستی اولی خورد و بعضی بچکانه ده دانه غفلت کند و اگر غلج بگری و غفلت کنی
شکری بچکانه بچکنند و ازین هیچ بکنند و اگر چنانکه در آن ملاط صبر کنی مرکب معاجات بچکنند
مکن و ایران کنای فانی انصاف بدو تا همیشه در زیر بنایش و هر چه خدای تعالی بتواضعی داد و بدو
حاجت تصرف بکن و باقی در راه دوست صرف کن که کوشش غفلت از کوشش بر آن کنی و غفلت

حکایت		
دشمنان نعل از تن جدا	که زمین داده بود اندر جام	و اذنی نعمتی باطل چنان
نموده سالک شل از نام	چون تخم نسیم در زخم خورد	دولت از خوش درانی نمود
شکایت از بختان یکدند	شربت صبح دل نمخورد	عاقبت بپسند روز نمود
رید سالار خود بی برد	رحم شد و درو قدم شد زد	بیه که بنیان تخم نکو نمود
حمله با بختیم نشان بد	بود در جام نشان شربت	توز آتش بر نسیم نمود
شاه بعد از خود سوزید	تا که شد روز تیره چون	باد خیزت ز عالم جبار
چون صفایان کرد و غبار	تا به پند قدرت زندان	عمل و غفلت از کج کرد عالم
زیر و بالای فکر اهل کمال		

این حکایتها را از روی سوره
سوی نیت نیک از دعا
نیکو از آتش بدوید
رو به نیت از آتش
روزی شجاعتی ندی از آتش
توز آتش از کج کرد عالم
علم از آتش نیک و عمار
هم را به دره حال و

نیز نام یکدیگر بکن بودند	بر خلاف طایف و دین بودند	حق تیر ز میان زنده داشتند	تا بداند ذات حق میور
شاه بنیاد و لشکرش	حق در ستاد و بران	در جلیت بودشان انصاف	سخن قهر خداست مطلقا
هر که نصف شد و تین باقی	برده بود و بگرم است	هر کجا مال منصب پیا	جمع کرد و تو دور دشو زنا
ز آنکه غفلت ازین نداشت	همه شربان با غفلت	غفلت و او عجب بود	تا چون در بی حطب نرود
رو چاهو سازیداری بود	تا با بی ز تو بد خود نور	آدم از بهر جرم خود حشر	کرد و توبه با غفلت
هر که نصف شود و تین باقی	و آنکه ستم شده غافل	کر تو با در سستی این راز	رو کند کن بجانب راز
خاک را می و در رفته	عرف و ناز و از چندی	سکت شرف و خوی	لطف و کفایت در ای
در بهمنی و قافا شیراز	که بود کفایت تو جو	مادرش باید بود	ز این صبر زبانی و با خد
تو در تیر ز میان بین است	که مطیع شش اهل قلع	کینیکش بر از خویش	در مطیع و شرف و خد
تا بری تصویر بدو	تا بخوی ز بهر خود است	جبرست از حال و گران	تم نازی بسلامت
شاه پیش از خود کند	زور خود و یاد افسوس	روی در روی پو غافل	خاک جبرست بکسان
آنکه ششش در نور	می خواند ششش در جان	حق در ششش اندک است	و از ششش تیر با شش
چون در رخ قضا برادر	سگ کرد و تین نضای	شاه تیر کش قهر او	خفالت تا بیکر و بدو
دو شیر از کرد و بادل	تا که کفایتش محو	شاه شش از نمر بخت	راه بر روی شاه بخت
بود شیر از خالی از کس	که نداشتند هیچ کس	دور بردند قهر و جنگ	کس خجالت نبرد و سود
جله بکار و بار و روی	چرخ کشند مایل برین	حق زوشت بر و بکین	تا که صلح و بکدری
بر سپاد و سکتم این راز	تا براری تو سر ز با شش	کرد و در میان غفلت	تا که هیچ بی خلافت
آخ اندیش نیست در عالم	ز آنجهان در غم و مانم	آه و ماتم ز حرم و از	هر که زن هر دروستی
هر که شش از اصل برزد	کوز غمی اگر در دست	ای درین که چشم و گوش	یا کسی در جهان نبوش
همه سست خلق عالم	بخت و وفای او	ای جامی از بخت و کز	جام صبا بکجای تره
ساده و شخ و خیط و پرو	همه شوال و چرخش	غافل از در و دوا	آه از دست غفلت خود

الکندر

که گشت از خوی آن صفا که نیاید بگوی عجزاری سخت جانم ز غافل که غریبیت و بکس چار میگشت عشق خدای کی سوی آن باغ و سر دناز که درین پاک است گر کند زار و بر آوازه ی کنم بای بنده آن آزاد	که نشاید نیر و نیل و سبزه بیست خوار و سبزه هر نام بر سپردا بر این مدلان سرگردان میکنند دوست حکم و کرم من بشمارم که اندر آن بر بام دشت بایک آنجایش کنم یکدم ای که داری عشق بندگی	با ز کرد و جام آگاه بی بد و بال و پر و کرد از خدای دوست میگشتم جام زلف ز دل چون این نحو و غفلت بنام جمال حسن کمال هم نموی خوش کنم که ز خود چند و چند شادمان باش و خرم خدا نیک بگر که بایک زانکه بودند خلق طالب سوی مصطفی و روح که خدایان پرده و در درمی آید سر که دود پرده صبر و دیران در پرده کشت خاشاک بند قصه و دناز بجز زان دیده بسته که نیکل در میان تا در آن گشت هم بجز از دم و باز و زدم	که گشت از خوی آن صفا که نیاید بگوی عجزاری سخت جانم ز غافل که غریبیت و بکس چار میگشت عشق خدای کی سوی آن باغ و سر دناز که درین پاک است گر کند زار و بر آوازه ی کنم بای بنده آن آزاد
---	---	---	---

حکایت

نبرد و پرخور و دود ازین نبرد و زندگان با فرغ دروغ بی بر کار تا که دور و دور که از خسته و دراز سر که بروی مایه محو شد مهر و درج بجز از گشته مجوس نبرد و سوی حال و با چش سبک دل جانش نام بر نام	این خبر و فتنه جدا خوان یوسف مرد بجز که برادر است برکت و دناز این باین سر و اند و لطافت باز احوال و او یست تحمل کفته بر شا تا شود خوار و زور بعد از آن باین	که گشت از خوی آن صفا که نیاید بگوی عجزاری سخت جانم ز غافل که غریبیت و بکس چار میگشت عشق خدای کی سوی آن باغ و سر دناز که درین پاک است گر کند زار و بر آوازه ی کنم بای بنده آن آزاد
---	---	---

چون که روان گشت	که در روز و روز و روز	منزل اول آن که در اول	که ندیدند بدین شکل
خوش نشسته اند	بجز یافتن بسیار	سیر خود در اطعام	سر نهادن پیش این
ناگهان شکر دور	تنه صحرای بفرستند	گفت ای خانیان که	شاه دارو بعلقان
باز کردید و برادر	بجز روز و روز و روز	جمله گشتند بجهت	این مینوع در نه
ز کینه دانت هر که	رازد او شش و دواز	که روان در این	کس نمیدر به بصل
جمله گشتند	که چرخ مانده اند	گفت آن خدی	که شکیل برده
کیل یادریان باز	شاه مادر مبارک	جمله گشتند	حاشی که کار
بانی زاد ما	پشت پشته	در روز و روز	جری مهر و جزو
بعد از آن جمله	ریش بر باد	کیل کان	در دل باران
که روان گشت	بس سیر و روز	این مینوع	ز آنکه انجام
در سپنج باز	هر که بخت	باز گشتند	جمله جلدی
پیش ریش	در هر گشت	لی تحمل	ز این مینوع
گشت سلطان	تا بگوید	تا گنیم	تا شود پاک
روز و شبی	فان در روز	فلسطانی	با که کوئم
جمله گشتند	چون بخواب	در پی او	انجمن
داشت صری	دزدی او	جشم بر	بر بودی
روز و شبی	که بر سر	این مینوع	کوئی آن
گفت خنک	جند تا	گنداند	نکست
کویا راست	هر که	در تر	روشن
وین جادو	هم صفا	باز که	کویا
وین جادو	تا براند	هر که	نبتا

بنده باشد نصیب عالم	ز کویج سوی بنو غلام	در کز بدوش بسوی کمر	بای نبش کند بنو شجر
بس کرم چشمت کجاست	روی کرم چشمت کجاست	این معالای ذکر است	جمع کردم ز برادران
تا نماند ذکر راه کنند	چشم دل سوی دوشی شاه	ز آنکه در این کتاب است	شرح لغت حال آن
ادب ستم و کزستان	خیر از حال مستان	کجاست اسرارش نشان	غنه و انوار حاشان
راه و روشا و شکرستان	ذکر و اولاد و پهلان	کجاست احوال عالم	بلکه آیات پاک جانان
هر که دوستی و جانان	طالب کتب و زبان	ز آنکه فی الجمله است	هر که چشم دل بود بهار
هر که دوستی و کزستان	مستی و طغیان	مستی که بی روش	در دو عالم بصیرت
مستی دل شیرین	مستی سر ز بار خود	مستی بتلای دوست	مستی در در و دوست
مستی که کزستان	بلکه روی ای آن	سرور انقیاس کز	کند نه روی با چرخ
که کجاست موی طلق	کجاست چشمت مداده	هر که نصیب ای از دوا	کر که چشمت موی دفا
مستی که بی مداده	مستی سبده احمد	مستی آنکه خرد و لرزه	می نه چشمتی برابر
مستی آنکه بی قیاس	برفت با همه سوار	مستی آن که در دوش	که بود قول و موافق
توان فعل ابرو که کند	بر پر و شخص شمع	هر که از کرم است	که بود شخص در دهم
خیزد که کشته در کرد	تا جو و غرض از آن	تا سخی عارضه	بر می از طاعت
تا بر می با چشمت	تا سخی خاک و سدر	که همیشه دلی بهر ما	شاه و سلطان و پیر
مستند شمشیرش ز بجه	کرمی صاف از بجه	هر که کز کشته در	کشت حاشش همیشه
و آنکه از حال آن	که خلق و بر سر	ای جالی سر و راه	ز آنکه از شکر کشته
ای جالی انوشش	پیش طغیان و کجاست	پرده بر روی نوا	تا به چشمت کس غار

م



Handwritten signature
7. II. 08.

